

پادشاهی اسکندر

بخش ۱ - پادشاهی اسکندر چهارده سال بود



ویک‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

سکندر چو بر تخت بنشست گفت	که با جان شاهان خرد باد جفت
که پیروزگر در جهان ایزدست	جهاندار کز وی نترسد بدست
بد و نیک هم بگذرد بی‌گمان	رهایی نباشد ز چنگ زمان
هرآنکس که آید بدین بارگاه	که باشد ز ما سوی ما دادخواه
اگر گاه بار آید از نیم شب	به پاسخ رسد چون گشاید دو لب
چو پیروزگر فرهی دادمان	در بخت پیروز بگشادمان
همه زیر دستان بیابند بهر	به کوه و بیابان و دریا و شهر
نخواهیم باژ از جهان پنج سال	جز آن کس که گوید که هستم همال
به درویش بخشیم بسیار چیز	ز دارنده چیزی نخواهیم نیز
چو اسکندر این نیکویها بگفت	دل پادشا گشت با داد جفت
ز ایوان بر آمد یکی آفرین	بران دادگر شهریار زمین
ازان پس پراگنده شد انجمن	جهاندار بنشست با رای زن

پادشاهی اسکندر

بخش ۲ - نامه اسکندر به دلارای مادر روشنگ



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

بفرمود تا پیش او شد دبیر	قلم خواست چینی و رومی حریر
نویسنده از کلك چون خامه کرد	سوی مادر روشنگ نامه کرد
که یزدان ترا مزد نیکان دهد	بداندیش را درد پیکان دهد
نوشتم یکی نامه‌ای پیش ازین	نوشته درو دردها پیش ازین
چو جفت ترا روز برگشته شد	به دست یکی بنده بر کشته شد
بر آیین شاهان کفن ساختم	ورا زین جهان تیز پرداختم
بسی آشتی خواستم پیش جنگ	نکرد آشتی چون نبودش درنگ
ز خونش بیچید هم دشمنش	به مینو رساناد یزدان تنش
نیابد کسی چاره از چنگ مرگ	چو باد خزانست و ما همچو برگ
جهان يك سر اکنون به پیش شماست	بر اندرز دارا فراوان گواست
که او روشنگ را به من داد و گفت	که چون او بیاید ترا در نهفت
کنون با پرستنده و دایگان	از ایران بزرگان پر مایگان
فرستید زودش به نزدیک من	زداید مگر جان تاریک من
بدارید چون پیش بود اصفهان	ز هر سو پراگنده کار آگهان
همه کار داران با شرم و داد	که دارای دارابشان کار داد
ور آنجا نخواهید فرمان رواست	همه شهر ایران پیش شماست
دل خویش را پر مدارا کنید	مرا در جهان نام دارا کنید
سوی روشنگ همچنین نامه‌ای	ز شاه جهاندار خود کامه‌ای

جهاندار و دانا و پروردگار	نخست آفرین کرد بر کردگار
نزاید مگر مردم پارسا	دگر گفت کز گوهر پادشا
سخن گفتن خوب و آوای نرم	دلارای با نام و با رای و شرم
و زان پس شد و نام نیکی ببرد	پدر مر ترا پیش ما را سپرد
ببینی تو باشی جهانجوی من	چو آیی شبستان و مشکوی من
فروزنده یاره و تخت عاج	سر بانوانی و زیبای تاج
که ایدر فرستد ترا در خورت	نوشتیم نامه بر مادرت
به پیش اندرون موبد اصفهان	به آیین فرزند شاهنشهان
هم آن را که خوردی ازو شیر و شهد	پرستنده و تاج شاهان و مهد
توی در شبستان سر بانوان	به مشکوی ما باش روشن روان
شبستان شاهان نهفت تو باد	همیشه دل شرم جفت تو باد
سخنهای شاه جهان یاد کرد	بیامد یکی فیلسوفی چو گرد

پادشاهی اسکندر

بخش ۳ - پاسخ دلارای به نامه اسکندر



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

یکی باد سرد از جگر بر کشید	دلارای چون آن سخنها شنید
که بد ریخته زیر خاک اندرون	ز دارا ز دیده ببارید خون
همی خون ز مژگان به رخ بر فشاند	نویسنده نامه را پیش خواند
سخنهای با مغز و فرخ نوشت	مر آن نامه را خوب پاسخ نوشت
جهاندار دادار پروردگار	نخست آفرین کرد بر کردگار
کزویست پرخاش و آرام و مهر	دگر گفت کز کار گردان سپهر
زبان را بنام وی آراستیم	همی فرّ دارا همی خواستیم
سر گاه او چوب تابوت گشت	کنون چون زمان وی اندر گذشت
بزرگی و پیروزی و خسروی	ترا خواهم اندر جهان نیکوی
برین آشکارا ندارم نهان	بکام تو خواهم که باشد جهان
که از جان تو شاد بادا سپهر	شنیدم همه هرچ گفتی ز مهر
مکافات بد خواه جانوشیار	ازان دخمه و دار و ز ماهیار
به گیتی درنگش نباشد بسی	چو خون خداوند ریزد کسی
بسی روز با پند بگذاشتی	دگر آنک جستی همی آشتی
نجوید کس از تاجور بندگی	نیاید ز شاهان پرستندگی
چو خورشید شد ماه ما را توی	بجای شهنشاه ما را توی
همیشه بر ایوانها نام تو	مبادا به گیتی بجز کام تو
دل ما بدان آرزو شاد کرد	دگر آنک از ورشنگ یاد کرد

بفرمان و رایت سر افگنده‌ایم	پرستنده‌ توست ما بنده‌ایم
یکی خوب پاسخ بسان بهشت	درودت فرستاد و پاسخ نوشت
سر از رای او کس نیارد کشید	چو شاه زمانه ترا برگزید
به پهلو نژادان جنگاوران	نوشتیم نامه سوی مهتران
نپیچد کسی سر ز پیمان تو	که فرمان داراست فرمان تو
ز گنجش ز هر گونه‌ای بهره داد	فرستاده را جامه و بدره داد
همه یاد کرد آنچ دید و شنید	چو رومی بنزد سکندر رسید
تو گفتی که زنده‌ست برگاه شاه	و زان تخت و آیین و آن بارگاه
به آرام تاج کیبی بر نهاد	سکندر ز گفتار او گشت شاد

پادشاهی اسکندر

بخش ۴ - به زنی گرفتن اسکندر روشک را



ویک‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

ز عمّوریه مادرش را بخواند	چو آمد سخنهای دارا براند
بدو گفت نزد دلارای شو	بخوبی به پیوند گفتار نو
به پرده درون روشک را ببین	چو دیدی ز ما کن برو آفرین
بیر طوق با یاره و گوشوار	یکی تاج پر گوهر شاهوار
صد اشتر ز گسترده‌ها ببر	صد اشتر ز هر گونه دیبا به زر
هم از گنج دینار چون سی هزار	به بدره درون کن ز بهر نثار
ز رومی کنیزک چو سیصد ببر	دگر هرچ باید همه سر بسر
یکی جام زر هر یکی را بدست	بر آیین خوبان خسرو پرست
ابا خویشتن خادمان بر به راه	ز راه و ز آیین شاهان مکاه
بشد مادر شاه با ترجمان	ده از فیلسوفان و شیرین زبان
چو آمد به نزدیکی اصفهان	پذیره شدندش فراوان مهان
بیامد ز ایوان دلارای پیش	خود و نامداران به آیین خویش
به دهلیز کردند چندان نثار	که بر چشم گنج درم گشت خوار
به ایوان نشستند با رای زن	همه نامداران شدند انجمن
دلارای برداشت چندان جهیز	که شد در جهان روی بازار تیز
شتر در شتر رفت فرسنگها	ز زرّین و سیمین و ز رنگها
ز پوشیدنی و ز گستردنی	ز افگندنی و پراگندنی
ز اسپان تازی به زرّین ستام	ز شمشیر هندی به زرّین نیام

ز خفتان و از خود و برگستوان	ز گوپال و ز خنجر هندوان
چه مایه بریده چه از نابرید	کسی در جهان بیشتر زان ندید
ز ایوان پرستندگان خواستند	چهل مهد زّین بیاراستند
یکی مهد با چتر و با خادمان	نشست اندرو روشنک شادمان
ز کاخ دلارای تا نیم راه	درم بود و دینار و اسپ و سپاه
ببستند آذین به شهر اندرون	پر از خنده لبها و دل پر ز خون
بران چتر دیبا درم ریختند	ز بر مشک سارا همی بیختند
چو ماه اندر آمد به مشکوی شاه	سکندر بدو کرد چندی نگاه
بران برز و بالا و آن خوب چهر	تو گفתי خرد پروردیش به مهر
چو مادرش بر تخت زّین نشاند	سکندر بروبر همی جان فشاند
نشستند يك هفته با او به هم	همی رای زد شاه بر بیش و کم
نبد جز بزرگی و آهستگی	خردمندی و شرم و شایستگی
ببردند ز ایران فراوان نثار	ز دینار و ز گوهر شاهوار
همه شهر ایران و توران و چین	به شاهی برو خواندند آفرین
همه روی گیتی پر از داد شد	به هر جای ویرانی آباد شد

پادشاهی اسکندر

بخش ۵ - خواب دیدن کید پادشاه قنوج



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

چنین گفت گویندهٔ پهلوی	شگفت آیدت کاین سخن بشنوی
یکی شاه بد هند را نام کید	نکردی جز از دانش و رای صید
دل بخردان داشت و مغز ردان	نشست کیان افسر موبدان
دما دم به ده شب پس یکدیگر	همی خواب دید این شگفتی نگر
به هندوستان هرک دانا بدند	بگفتار و دانش توانا بدند
بفرمود تا ساختند انجمن	هرانکس که دانا بد و رای زن
همه خوابها پیش ایشان بگفت	نهفته پدید آورید از نهفت
کس آن را گزارش ندانست کرد	پر اندیشه شدشان دل و روی زرد
یکی گفت با کید کای شهریار	خردمند و ز مهتران یادگار
یکی نامدارست مهتران بنام	ز گیتی به دانش رسیده به کام
به شهر اندرش خواب و آرام نیست	نشستش بجز با دد و دام نیست
ز تخم گیاهای کوهی خورد	چو ما را به مردم همی نشمرد
نشستش با گرم و آهو بود	ز آزار مردم به یک سو بود
ز چیزی به گیتی نیابد گزند	پرستنده مردی و بختی بلند
مرین خوابها را بجز پیش اوی	مگو و ز نادان گزارش مجوی
چنین گفت با دانشی کید شاه	کزین پرهنر بگذری نیست راه
هم آنکه به اسپ اندر آورد پای	به آواز مهتران بیامد ز جای
حکیمان برفتند با او به هم	بدان تا سپهد نباشد دژم

جهاندار چون نزد مهران رسید	بپرسید داننده را چون سزید
بدو گفت کای مرد یزدان پرست	که در کوه با غرم داری نشست
به ژرفی بدین خواب من گوش دار	گزارش کن و یک به یک هوش دار
چنان دان که یک شب خردمند و پاک	بخفتم به آرام بی ترس و باک
یکی خانه دیدم چو کاخی بزرگ	بدو اندرون ژنده پیلی سترگ
در خانه پیداتر از کاخ بود	به پیش اندرون تنگ سوراخ بود
گذشتی ز سوراخ پیل ژیان	تنش را ز تنگی نکردی زیان
ز روزن گذشتی تن و بوم او	بماندی بدان خانه خرطوم او
دگر شب بدان گونه دیدم که تخت	تهی ماندی از من ای نیک بخت
کیی بر نشستنی بران تخت عاج	بسر بر نهادی دلافرز تاج
سه دیگر شب از خوابم آمد شتاب	یکی نغز کر پاس دیدم به خواب
بدو اندر آویخته چار مرد	رخان از کشیدن شده لاژورد
نه کریاس جایی درید آن گروه	نه مردم شدی از کشیدن ستوه
چهارم چنان دیدم ای نامدار	که مردی شدی تشنه بر جویبار
همی آب ماهی برو ریختی	سر تشنه از آب بگریختی
جهان مرد و آب از پس او دوان	چو گوید بدین خواب نیکی گمان
به پنجم چنان دید جانم به خواب	که شهری بدی هم به نزدیک آب
همه مردمش کور بودی به چشم	یکی را ز کوری ندیدم به خشم
ز داد و دهش و ز خرید و فروخت	تو گفتی همی شارستان بر فروخت
ششم دیدم ای مهتر ارجمند	که شهری بدنندی همه دردمند
شدندی بپرسیدن تن درست	همی دردمند آب ایشان بجست
همی گفت چونی به درد اندرون	تنی دردمند و دلی پر ز خون
رسیده به لب جان ناتن درست	همی چاره تندرستان بجست

چو نیمی ز هفتم شب اندر گذشت	جهنده یکی باره دیدم به دشت
دو پا و دو دست و دو سر داشتی	بدندان گیا تیز بگذاشتی
چران داشتی از دو رویه دهن	نبد بر تنش جای بیرون شدن
به هشتم سه خم دیدم ای پاک دین	برابر نهاده به روی زمین
دو پر آب و خمی تهی در میان	گذشته به خشکی برو سالیان
ز دو خم پر آب دو نیک مرد	همی ریختند اندرو آب سرد
نه از ریختن زین کران کم شدی	نه آن خشک را دل پر از نم شدی
نهم شب یکی گاو دیدم به خواب	بر آب و گیا خفته بر آفتاب
یکی خوب گوساله در پیش اوی	تنش لاغر و خشک و بی آب روی
همی شیر خوردی ازو ماده گاو	کلان گاو گوساله بی زور و تاو
اگر گوش داری به خواب دهم	نرنجی همی تا بدین سر دهم
یکی چشمه دیدم به دشتی فراخ	وزو بر زبر برده ایوان و کاخ
همه دشت یک سر پر از آب و نم	ز خشکی لب چشمه گشته دژم
سزد گر تو پاسخ بگویی نهان	کزین پس چه خواهد بدن در جهان

پادشاهی اسکندر

بخش ۶ - پاسخ دادن مهران کید را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

بدو گفت ازین خواب دل بد مکن	چو بشنید مهران ز کید این سخن
نه آید بدین پادشاهی گزند	نه کمتر شود بر تو نام بلند
ز روم و ز ایران گزیده سران	سکندر بیارد سپاهی گران
خرد یار کن رزم او را مجوی	چو خواهی که باشد ترا آب روی
کسی آن ندید از کهان و مهان	ترا چار چیزست کاندز جهان
کزو تابد اندر زمین افسرت	یکی چون بهشت برین دخترت
بگوید همه با تو راز جهان	دگر فیلسوفی که داری نهان
به دانندگی نام کرده بلند	سه دیگر پزشکی که هست ارجمند
نه ز آتش شود کم نه از آفتاب	چهارم قدح کاندز و ریزی آب
بدین چیزها راست کن آب روی	ز خوردن نگیرد کمی آب اوی
چو خواهی که ایدر نسازد درنگ	چو آید بدین باش و مسگال جنگ
نه با چاره و گنج و با افسرش	بسند نه باشی تو با لشکرش
همان خواب را نیز پاسخ کنیم	چو بر کار تو رای فرخ کنیم
کزو پیل بیرون شدی بی‌درنگ	یکی خانه دیدی و سوراخ تنگ
همان پیل شاهی بود ناسپاس	تو آن خانه را همچو گیتی شناس
جز از نام شاهی نباشد بدوی	که بیدادگر باشد و کژ گوی
چنان سست و بی‌سود و ناپارسا	ازین پس بیاید یکی پادشا
به آز اندرون نیز تیره روان	بدل سفله باشد به تن ناتوان

کجا زیر دستانش باشند شاد	پیر از غم دل شاه و لب پیر از باد
دگر آنک دیدی ز کریاس نغز	گرفته و را چار پاکیزه مغز
نه کریاس نغز از کشیدن درید	نه آمد ستوه آنک او را کشید
ازین پس بیاید یکی نامدار	ز دشت سواران نیزه‌گزار
یکی مرد پاکیزه و نیکخوی	بدو دین یزدان شود چار سوی
یکی پیر دهقان آتش پرست	که بر واژ برسم بگیرد بدست
دگر دین موسی که خوانی جهود	که گوید جز آن را نشاید ستود
دگر دین یونانی آن پارسا	که داد آورد در دل پادشا
چهارم بیاید همین پاک رای	سر هوشمندان بر آرد ز جای
چنان چار سو از پی پاس را	کشیدند زانگونه کریاس را
تو کریاس را دین یزدان شناس	کشنده چهار آمد از بهر پاس
همی در کشد این ازان آن ازین	شوند آن زمان دشمن از بهر دین
دگر تشنه‌ای کو شد از آب خوش	گریزان و ماهی و را آب کش
زمانی بیاید که پاکیزه مرد	شود خوار چون آب دانش بخورد
بکردار ماهی به دریا شود	گر از بد کنش بر ثریا شود
همی تشنگان را بخواند بر آب	کس او را ز دانش نسازد جواب
گریزند زان مرد دانش پژوه	گشایند لبها به بد هم گروه
به پنجم که دیدی یکی شارستان	بدو اندرون ساخته کارستان
پیر از خورد و داد و خرید و فروخت	تو گفתי زمان چشم ایشان بدوخت
ز کوری یکی دیگری را ندید	همی این بدان آن بدین ننگرید
زمانی بیاید کزان سان شود	که دانا پرستار نادان شود
بدیشان بود دانشومند خوار	درخت خردشان نیاید به بار
ستاینده مرد نادان شوند	نیایش کنان پیش یزدان شوند

همی داند آن کس که گوید دروغ	همی زان پرستش نگیرد فروغ
ششم آنک دیدی بر اسپی دو سر	خورش را نبودی بر و بر گذر
زمانی بیاید که مردم بچیز	شود شاد و سیری نیابند نیز
نه درویش یابد ازو بهره‌ای	نه دانش پژوهی و نه شهره‌ای
جز از خویشان را نخواهند بس	کسی را نباشند فریاد رس
به هفتم که پر آب دیدی سه خم	یکی زو تهی مانده بد تا بدم
دو از آب دایم سراسر بدی	میانه یکی خشک و بی‌بر بدی
ازین پس بیاید یکی روزگار	که درویش گردد چنان سست و خوار
که گر ابر گردد بهاران پر آب	ز درویش پنهان کند آفتاب
نبارد بدو نیز باران خویش	دل مرد درویش زو گشته ریش
توانگر ببخشد همی این بران	یکی با دگر چرب و شیرین زبان
شود مرد درویش را خشک لب	همی روز را بگذرانند بخ شب
دگر آنک گاوی چنان تن درست	ز گوساله لاغر او شیر جست
چو کیوان به برج ترازو شود	جهان زیر نیروی بازو شود
شود کار بیمار و درویش سست	وزو چیز خواهد همی تن درست
نه هرگز گشاید سر گنج خویش	نه زو باز دارد به تن رنج خویش
دگر چشمه‌یی دیدی از آب خشک	بگرد اندرش آبهای چو مشک
نه زو بر دمیدی یکی روشن آب	نه آن آبها را گرفتی شتاب
ازین پس یکی روزگاری بود	که اندر جهان شهریاری بود
که دانش نباشد به نزدیک اوی	پر از غم بود جان تاریک اوی
همی هر زمان نو کند لشکری	که سازند زو نامدار افسری
سرانجام لشکر نماند نه شاه	بیاید نو آیین یکی پیش گاه
کنون این زمان روز اسکندرست	که بر تارک مهتران افسرست

بر آنم که چیزی نخواهد بنیز	چو آید بدو ده تو این چار چیز
که دانش پژوهست و دارد خرد	چو خشنود داری و را بگذرد
برو تازه شد روزگار کهن	ز مهران چو بشنید کید این سخن
دلارام و پیروز برگشت شاد	بیامد سر و چشم او بوس داد
حکیمان برفتند با او به راه	ز نزدیک دانا چو برگشت شاه

پادشاهی اسکندر

بخش ۷ - سپاه کشیدن اسکندر سوی کید



ویک‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

بدانست کو را شد آن تاج و گاه	سکندر چو کرد اندر ایران نگاه
سوی کید هندی سپه بر کشید	همی راه و بی‌راه لشکر کشید
در شارستانها گشادند باز	بجایی که آمد سکندر فراز
ز ناهید مغفر همی برگذاشت	ازان مرز کس را به مردم نداشت
که میلاد خواندیش کید سترگ	چو آمد بران شارستان بزرگ
همه بوم ایشان سپه گسترد	بران مرز لشکر فرود آورد
به پیش سکندرش بنشانند	نویسنده‌ نامه را خوانند
چو شیری که ارغنده گردد به صید	یکی نامه بنوشت نزدیک کید
خداوند شمشیر و تاج و کمر	ز اسکندر راد پیروز گر
به دانکس که دل را به دانش بشست	سر نامه بود آفرین از نخست
چو خواهد که بردارد از گنج بر	ز کار آن گزیند که بی‌رنج‌تر
بدو دارد امید و زو ترس و باک	گراینده باشد به یزدان پاک
جهاندار پیروز را سایه‌ایم	بداند که ما تخت را مایه‌ایم
که روشن کند جان تاریک تو	نوشتم یکی نامه نزدیک تو
منه پیش و این را سگالش مگیر	هم آنکه که بر تو بخواند دبیر
هم اندر زمان سوی فرمان گرای	اگر شب رسد روشنی را مپای
سر و تاج و تختت به پی بسپرم	و گر بگذری زین سخن نگذرم

پادشاهی اسکندر

بخش ۸ - پاسخ کید به نامه اسکندر و نمایاندن چهار چیز شگفت



ویک‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

فرستاده پادشا را بدید	چو نامه بر کید هندی رسید
به نیکی بر خویش بنشاختش	فراوانش بستود و بنواختش
زمانی نگردم ز پیمان اوی	بدو گفت شادم ز فرمان اوی
بیایم دمان گردن افراخته	و لیکن برین گونه ناساخته
نه نزدیک آن پادشاه زمین	نباشد پسند جهان آفرین
قلم خواست هندی و چینی حریر	هم آنکه بفرمود تا شد دبیر
بیاراست بر سان باغ بهشت	مران نامه را زود پاسخ نوشت
خداوند پیروز و به روزگار	نخست آفرین کرد بر کردگار
خداوند مردی و هوش و هنر	خداوند بخشنده و دادگر
نپیچد سر مردم پارسا	دگر گفت کز نامور پادشا
ز دارنده لشکر و تاج و تیغ	نشاید که داریم چیزی دریغ
کسی را نبود آشکار و نهان	مرا چار چیزست کاندر جهان
بدین گونه اندر جهان چار چیز	نباشد کسی را پس از من بنیز
ازان تازه گردد دل و کیش اوی	فرستم چو فرمان دهد پیش اوی
بیایم پرستش کنم بنده وار	ازان پس چو فرمایدم شهریار

پادشاهی اسکندر

بخش ۹ - باز فرستادن اسکندر بیگامی را به کید پادشاه هند برای گرفتن چهار چیز شگفت



ویکی‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

بگفت آنچ بشنید و نامه بداد	فرستاده آمد بکردار باد
به نزدیک آن نامور باز شو	سکندر فرستاده را گفت رو
کسی را نبود آشکار و نهان	بگویش که آن چیست کاندرا جهان
سپهر آفرینش نخواهد فزود	بدیدند خود بودنی هرچ بود
بکردار آتش بیمود راه	بیامد فرستاده از نزد شاه
که کس را به گیتی نبودست نیز	چنین گفت با کید کاین چار چیز
که نادیدنی پاک نابود نیست	همی شاه خواهد که داند که چیست
بپردخت و بنشست با رهنمای	چو بشنید کید آن ز بیگانه جای
ز هر در فراوانش بناختند	فرستاده را پیش بنشاختند
که من دختری دارم اندر نهفت	از ان پس فرستاده را شاه گفت
شود تیره از روی آن ارجمند	که گر بیندش آفتاب بلند
همی آید از دو لبش بوی شیر	کمندست گیسوش هم رنگ قیر
گلفشان شود چون سراپد سخن	خم آرد ز بالای او سرو بن
همی داستان را خرد پرورد	ز دیدار و چهرش سخن بگذرد
چنو در زمانه ندیدست کس	چو خامش بود جان شرمست و بس
دل شرم و پرهیز دارد به دست	سپهد نژادست و یزدان پرست
و گر آب سرد اندرو افگنی	دگر جام دارم که پر می کنی
نشیند نگرده می از جام کم	بده سال اگر با ندیمان به هم

شگفت آنک کمی نگیرد ز خورد	همت می‌دهد جام هم آب سرد
که علت بگوید چو بیند سرشک	سوم آنک دارم یکی نو پزشک
ز دردی نییچد جهاندار شاه	اگر باشد او سالیان پیش گاه
یکی فیلسوفست نزدیک من	چهارم نهان دارم از انجمن
ز گردنده خورشید و رخسند ماه	همه بودنیها بگوید به شاه
پی باره با باد انباز گشت	فرستاده نامور بازگشت
دل شاه گیتی چو گل بر شگفت	بیامد چو پیش سکندر بگفت
بدین چار چیز او جهان را بهاست	بدو گفت اگر باشد این گفته راست
درخشان شود جان تاریک من	چو اینها فرستد به نزدیک من
برین نیکویی باز گردم به جای	بر و بوم او را نکوبم به پای

پادشاهی اسکندر

بخش ۱۰ - فرستادن اسکندر نه مرد دانا برای دیدن چهر چیز شگفت



ویک‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

خردمند و با دانش و بی‌گزند	گزین کرد زان رومیان مرد چند
پراز پوزش و رنگ و بوی و نگار	یکی نامه بنوشت پس شهریار
ازین پر هنر نامداران خویش	که نه نامور ز استواران خویش
جهانجوی و پر دانش و رهنمای	خردمند و بادانش و شرم و رای
نه پیچند با رای باریک تو	فرستادم اینک به نزدیک تو
همانا بباشد هم آنجا بجای	تو این چیزها را بدیشان نمای
جهان دیده و راز داران خویش	چو من نامه یابم ز پیران خویش
که کس را به گیتی نبودست نیز	که بگذشت بر چشم ما چار چیز
که کیدست تا باشد او شاه هند	نویسم یکی نامه دلپسند
ز پیش سکندر سوی کید تفت	خردمند نه مرد رومی برفت
فراوان بپرسید و پاسخ شنید	چو سالار هند آن سران را بدید
یکی جای شایسته بنشاختشان	چنانچون ببايست بنواختشان
بر آهیخت خورشید تیغ نبرد	دگر روز چون آسمان گشت زرد
نباید خود آراستن ماه را	بیاراست آن دختر شاه را
بگرد اندر آرایش چین نهاد	به خانه درون تخت زژین نهاد
ز ناهید تابنده‌تر بر سپهر	نشست از بر تخت خورشید چهر
زبان چرب و گوینده و یادگیر	برفتند بیدار نه مرد پیر
بر آواز اسکندر فیلقوس	فرستادشان شاه سوی عروس

درفشان ازو یاره و تخت و گاه	بدیدند پیران رخ دخت شاه
ز دیدار او سست شد پای پیر	فرو ماندند اندرو خیره خیر
زبانها پر از آفرین خدای	خرمند نه پیر مانده بجای
نه زو چشم برداشتند اندکی	نه جای گذر دید از یشان یکی
کس آمد بر شاهشان خواندند	چو فرزندگان دیرتر ماندند
که چندین چرا بودتان روزگار	چنین گفت با رومیان شهریار
بخوبی ز هر اختری بهره داشت	همو آدمی بود کان چهره داشت
در ایوان چنو کس نبیند نگار	بدو گفت رومی که ای شهریار
فرستیم يك نامه نزدیک شاه	کنون هر یکی از يك اندام ماه
گرفتند قرطاس و قیر و قلم	نشستند پس فیلسوفان به هم
که قرطاس ز انقاس شد ناپدید	نوشتند هر موبدی ز آنک دید
بنزد سکندر به میلاد تفت	ز نزدیک ایشان سواری برفت
ز گفتارشان در شگفتی بماند	چو شاه جهان نامه‌هاشان بخواند
صفت کرده بودند لیک اندکی	به نامه هر اندام را زو یکی
که بخ بخ که دیدیم خرم بهشت	بدیشان جهاندار پاسخ نوشت
برین بر فزونی مجوید نیز	کنون باز گردید با چار چیز
شما با فغانستان بنه بر نهید	چو منشور و عهد من او را دهید
ازو در جهان یافتم داد و بس	نیازارد او را کسی زین سپس

پادشاهی اسکندر

بخش ۱۱ - آوردن نه مرد دانا چهار چیز از کید هندی به نزد اسکندر



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

بیامد به نزدیک پیران روم	فرستاده برگشت زان مرز و بوم
بدیدند با رنج دیده سوار	چو آن موبدان پاسخ شهریار
بران نامور بارگاه آمدند	از ایوان به نزدیک شاه آمدند
که از رنج اسکندر آزاد شد	سپهدار هندوستان شاد شد
چو پیغام آن شاه خودکامه را	بروبر بخواندند پس نامه را
خرمند و گویا و روشن روان	گزین کرد پیران صد از هندوان
گزین کرد ازان یاره و تاج و گاه	در گنج بی‌رنج بگشاد شاه
ز چیزی که شایسته‌تر برگزید	همان گوهر و جامه نابرید
همان جامه و گوهر شاهوار	ببردند سیصد شتر وار بار
صد اشتر ز گنج درم بار بود	صد اشتر همه بار دینار بود
برو بافته زر و چندی گهر	یکی مهد پر مایه از عود تر
به پیلی گرانمایه‌تر زین نهاد	به ده پیل بر تخت زرین نهاد
همی رفت با فیلسوف و پزشک	فغستان ببارید خونین سرشک
همه سرکشان از می جام مست	قدح هم چنان نامداری بدست
یکی تاج بر سر ز مشک سیاه	فغستان چو آمد به مشکوی شاه
ز دیدار او شاد شد ناتوان	بسان گل زرد بر ارغوان
نشایست کردن به مه بر نگاه	چو سرو سهی بر سرش گرد ماه
سر زلف را تاب داده به خم	دو ابرو کمان و دو نرگس دژم

تو گفتی که از ناز دارد سرشت	دو چشمش چو دو نرگس اندر بهشت
همان موی و روی و سر و پای اوی	سکندر نگه کرد بالای اوی
همی آفرین خواند اندر نهان	همی گفت کاینست چراغ جهان
بران گونه بالا و چهر آفرید	بدان دادگر کو سپهر آفرید
بران لشکر روم موبد بدند	بفرمود تا هرک بخرد بدند
به رسم مسیحا و پیوند راست	نشستند و او را به آیین بخواست
که شد ماه را راه رفتن به رنج □	برو ریخت دینار چندان ز گنج

پادشاهی اسکندر

بخش ۱۲ - آزمودن اسکندر، فرزانه و پزشک و جام کید



ویک‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

به آیین او جای پرداخته	چو شد کار آن سرو بن ساخته
که چون خیزد از دانش اندر نبرد	بپردخت ازان پس به داننده مرد
فرستاد زی فیلسوف سترگ	پر از روغن گاو جامی بزرگ
سرون و میان و بر و پشت و یال	که این را به اندامها در بمال
به دانش مرا جان و مغز آگنی	بیاسای تا ماندگی بفگنی
که این بند بر من نشاید نهفت	چو دانا به روغن نگه کرد گفت
فرستاد بازش سوی شهریار	به جام اندر افکند سوزن هزار
بیاورد آهنگران را نهان	به سوزن نگه کرد شاه جهان
از آهن یکی مهره‌یی ساختند	بفرمود تا گرد بگداختند
چو دانا نگه کرد و آهن بسود	سوی مرد دانا فرستاد زود
یکی آینه ساخت روشن چو زنگ	به ساعت ازان آهن تیره رنگ
و زان راز نگشاد بر باد لب	ببردند نزد سکندر به شب
همی داشت تا شد سیاه و دژم	سکندر نهاد آینه زیر نم
بران کار شد رمز آهن دراز	بر فیلسوفش فرستاد باز
فرستاد بازش هم اندر شتاب	خردمند به زدود آهن چو آب
نگردد بزودی سیاه و دژم	ز دودش ز دارو کزان پس زنم
بپرسید و بر زیرگاهش نشاند	سکندر نگه کرد و او را بخواند
همی دانش نامور بازجست	سخن گفتش از جام روغن نخست

چنین گفت با شاه مرد خرد	که روغن بر اندامها بگذرد
تو گفתי که از فیلسوفان شهر	ز دانش مرا خود فزونست بهر
بپاسخ چنین گفتم ای پادشا	که دانا دل مردم پارسا
چو سوزن پی و استخوان بشمرد	اگر سنگ پیش آیدش بشکرد
به پاسخ بدانا چنین گفت شاه	که هر دل که آن گشته باشد سیاه
به بزم و به رزم و به خون ریختن	بهر جای با دشمن آویختن
سخنهای باریک مرد خرد	چو دل تیره باشد کجا بگذرد
ترا گفتم این خوب گفتار خویش	روان و دل و رای هشیار خویش
سخن داند از موی باریکتر	ترا دل ز آهن نه تاریکتر
تو گفתי برین سالیان بر گذشت	ز خونها دلم پر ز زنگار گشت
چگونه به راه آید این تیرگی	چه پیچم سخن را بدین خیرگی
ترا گفتم از دانش آسمان	ز دایم دلت تا شوی بی‌گمان
ازان پس که چون آب گردد به رنگ	کجا کرد باید بدو کار تنگ
پسند آمدش تازه گفتار اوی	دلش تیزتر گشت بر کار اوی
بفرمود تا جامه و سیم و زر	بیاورد گنجور جامی گهر
به دانا سپردند و داننده گفت	که من گوهری دارم اندر نهفت
که یابم بدو چیز و بی‌دشمنست	نه چون خواسته جفت آهرمنست
به شب پاسبانان نخواهند مزد	به راهی که باشم نترسم ز دزد
خرد باید و دانش و راستی	که کژی بکوبد در کاستی
مرا خورد و پوشیدنی زین جهان	بس از شهریار آشکار و نهان
که دانش به شب پاسبان منست	خرد تاج بیدار جان منست
ببیشی چرا شادمانی کنم	برین خواسته پاسبانی کنم
بفرمای تا این برد باز جای	خرد باد جان مرا رهنمای

ز هر گونه اندیشهها برگرفت	سکندر بدو ماند اندر شگفت
نگیرد خداوند خورشید و ماه	بدو گفت زین پس مرا بر گناه
سخن گفتن سودمند ترا	خریدارم این رای و پند ترا

پادشاهی اسکندر

بخش ۱۳ - آزمودن اسکندر پزشک هندوستان را



ویک‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

بفرمود تا رفت پیشش پزشک	که علت بگفتی چو دیدی سرشک
سر دردمندی بدو گفت چیست	که بر درد زان پس بیاید گریست
بدو گفت هر کس که افزون خورد	چو بر خوان نشیند خورش ننگرد
نباشد فراوان خورش تن درست	بزرگ آنک او تن درستی بجست
بیامیزم اکنون ترا دارویی	گیاها فراز آرم از هر سویی
که همواره باشی تو زان تن درست	نباید به دارو ترا دست شست
همان آرزوها بیفزایدت	چو افزون خوری چیز نگزایدت
همان یاد داری سخنهای نغز	بیفزاید اندر تنت خون و مغز
شوی بر تن خویشتن کامگار	دلت شاد گردد چو خرم بهار
همان رنگ چهرت بجای آورد	به هر کار پاکیزه رای آورد
نگردد پراگنده مویت سپید	ز گیتی سپیدی کند ناامید
سکندر بدو گفت نشنیده‌ام	نه کس را ز شاهان چنین دیده‌ام
گر آری تو این نغز دارو بجای	تو باشی به گیتی مرا رهنمای
خریدار گردهم ترا من به جان	شوی بی‌گزند از بد بدگمان
ورا خلعت و نیکویها بساخت	ز دانا پزشکان سرش بر فراخت
پزشک سراینده آمد به کوه	بیاورد با خویشتن زان گروه
ز دانایی او را فزون بود بهر	همی زهر بشناخت از پای زهر
گیاهای کوهی فراوان درود	بیفگند زو هرچ بیکار بود

ازو پاك تریاك‌ها برگزید	بیامیخت دارو چنان‌چون سزید
تنش را به داروی کوهی بشست	همی داشتش سالیان تن درست
چنان شد که او شب نخفتی بسی	بیامیختی شاد با هر کسی
بکار زنان تیز بودی سرش	همی نرم جایی بجستی برش
ازان سوی کاهش گرایید شاه	نکرد اندر آن هیچ تن را نگاه
چنان بد که روزی بیامد پزشك	ز کاهش نشان یافت اندر سرشك
بدو گفت کز خفت و خیز زنان	جوان پیر گردد به تن بی‌گمان
بر آنم که بی‌خواب بودی سه شب	به من بازگوی این و بگشای لب
سکندر بدو گفت من روشنم	از آزار سستی ندارد تنم
پسندیده دانای هندوستان	نبود اندر آن کار همداستان
چو شب تیره شد آن نبشته بجست	بیاورد داروی کاهش درست
همان نیز تنها سکندر بخفت	نیامیخت با ماه دیدار جفت
به شبگیر هور اندر آمد پزشك	نگه کرد و بی‌بار دیدش سرشك
بینداخت دارو به رامش نشست	یکی جام بگرفت شادان بدست
بفرمود تا خوان بیاراستند	نوازنده رود و می خواستند
بدو گفت شاه آن چرا ریختی	چو با رنج دارو بر آمیختی
ورا گفت شاه جهان دوش جفت	نجست و شب تیره تنها بخفت
چو تنها بخشپی تو ای شهریار	نیاید ترا هیچ دارو بکار
سکندر بخندید و زو شاد شد	ز تیمار و ز درد آزاد شد
و زان پس ز داننده دل کرد شاد	و را گفت بی‌هند گیتی مباد
بزرگان و اخترشناسان همه	تو گویی به هندوستان شد رمه
و زان جا بیامد سوی خان خویش	همه شب همی ساخت درمان خویش
چو برزد سر از کوه روشن چراغ	چو دریا فروزنده شد دشت و راغ

دو لب پر ز خنده دل از غم تباه	سکندر بیامد بران بارگاه
بپرسید و بردش بر شهریار	فرستاده را دید سالار بار
به هزای زرین بفرمود شاه	یکی بدره دینار و اسپ سیاه
که با پاك رایت خرد باد جفت	پزشك خردمند را داد و گفت

پادشاهی اسکندر

بخش ۱۴ - آزمودن اسکندر جام کید را



ویک‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

ازان پس بفرمود کان جام زرد	بیارند پر کرده از آب سرد
همی خورد زان جام زر هر کس آب	ز شبگیر تا بود هنگام خواب
بخوردند آب از پی خرمی	ز خوردن نیامد بدو در کمی
بدان فیلسوف آن زمان شاه گفت	که این دانش از من نباید نهفت
که افزایش آب این جام چیست	نجومیست گر آلت هندویست
چنین داد پاسخ که ای شهریار	تو این جام را خوار مایه مدار
که این در بسی سالیان کرده‌اند	بدین در بسی رنجها برده‌اند
ز اختر شناسان هر کشوری	بجایی که بد نامور مهتری
بر کید بودند کین جام کرد	به روز سپید و شب لاژورد
همی طبع اختر نگه داشتند	فراوان درین روز بگذاشتند
تو از مغنیاطیس گیر این نشان	که او را کسی کرد ز آهن کشان
به طبع این چنین هم شدست آب کش	ز گردون پذیرد همی آب خوش
همی آب یابد چو گیرد کمی	نبیند به روشن دو چشم آدمی
چو گفتار دانا پسند آمدش	سخنهای او سودمند آمدش
چنین گفت پیران میلاد را	که من عهد کید از پی داد را
همی نشکنم تا بماند بجای	همی پیش او بود باید بیای
که من یافتم زو چنین چار چیز	بروبر فزونی نجویم نیز
دو صد بارکش خواسته بر نهاد	صد افسر ز گوهر بران سر نهاد

به کوه اندر آگند چیزی که بود	ز دینار و ز گوهر نابسود
چو در کوه شد گنجها ناپدید	کسی چهره آگنده ندید
همه گنج با آنک کردش نهان	ندیدند زان پس کس اندر جهان
ز گنج نهان کرده بر کوهسار	بیاورد با خویشان یادگار

پادشاهی اسکندر

بخش ۱۵ - نامه اسکندر به فور هندی



ویک‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

به قنوج شد گنجش آنجا بماند	ز میلاد چون باد لشکر براند
یکی نامه فرمود پر جنگ و شور	چو آورد لشکر به نزدیک فور
فروزنده آتش و نعم و بوس	ز شاهنشاه اسکندر فیلقوس
بلند اختر و لشکر آرای سند	سوی فور هندی سپهدار هند
کجا بود و باشد همیشه بجای	سر نامه کرد آفرین خدای
بماند بدو کشور و تاج و تخت	کسی را که او کرد پیروز بخت
نتابد برو آفتاب بلند	گرش خوار گیرد بماند نژد
چه دادست ما را بدین تیره خاك	شنیدی همانا که یزدان پاك
ز دیهیم و ز تخت شاهنشاهی	ز پیروزی و بخت و ز فرهی
کسی دیگر آید کزو بر خورد	نماند همی روز ما بگذرد
بدین مرکز ماه و پرگار تنگ	همی نام کوشم که ماند نه تنگ
بی آزار کن رای تاریک تو	چو این نامه آرند نزدیک تو
مزن رای با موبد و رهنمای	ز تخت بلندی به اسپ اندر آی
که بر چاره‌گر کار گردد دراز	ز ما ایمنی خواه و چاره مساز
بلندی گزینی و کنداوری	ز فرمان اگر يك زمان بگذری
گزیده دلیران کنداوران	بیارم چو آتش سپاهی گران
پشیمانی آید ترا زین درنگ	چو من با سواران بیایم به جنگ
نویسنده از نامه پردخته شد	چو زین باره گفتارها سخته شد

بجستند پیدا یکی نامجوی	نهادند مهر سکندر بروی
گهی رزم گفתי گهی بزم و سور	فرستاد شاهش به نزدیک فور
بگفتند با فور گردن فراز	فرستاده آمد بدرگه فراز
بر تخت نزدیک بنشانند	جهان دیده را پیش او خواندند

پادشاهی اسکندر

بخش ۱۶ - پاسخ دادن فور هندی به نامه اسکندر



ویک‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

بر آشفت زان نامدار بزرگ	چو آن نامه بر خواند فور سترگ
به پالیز کینه درختی بکشت	هم آنکه یکی تند پاسخ نوشت
بباید که باشیم با ترس و باک	سر نامه گفت از خداوند پاک
که بیچاره باشد خداوند لاف	نگویم چندین سخن بر گزار
خرد را بر مغزت آزم نیست	مرا پیش خوانی ترا شرم نیست
تو نیز آن هم آغاز و بردار شور	اگر فیلقوس این نوشتی به فور
کزو گشته بد چرخ گردنده سیر	ز دارا بدین سان شدستی دلیر
نسازند با پند آموزگار	چو بر تخمهی بگذرد روزگار
بر آئی که شاهانت گشتند صید	همان نیز بزم آمدت رزم کید
نیامد به ما زان کیان کهن	برین گونه عنوان برین سان سخن
که از قیصران کس نکردیم یاد	منم فور و ز فور دارم نژاد
دل و بخت با او ندیدیم راست	بدانگه که دارا مرا یار خواست
همیدون به بازی زمان دادمش	همی ژنده پیلان فرستادمش
سر بخت ایرانیان گشته شد	که بر دست آن بنده بر کشته شد
چرا شد خرد در سرت ناپدید	گر او را ز دستور بد رسید
که با مات کوتاه باشد سخن	تو در جنگ چندین دلیری مکن
که پیشت بیندند بر باد راه	ببینی کنون ژنده پیل و سپاه
نهان تو چون رنگ آهرمنست	همی رای تو برترین گشتن است

به گیتی همه تخم زفتی مکار	بترس از گزند و بد روزگار
بدین نامه ما نیکویی خواستیم	منقش دلت را بیاراستیم

پادشاهی اسکندر

بخش ۱۷ - سپاه آراستن اسکندر به رزم فور



ویک‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

هم انگه ز لشکر سران برگزید	چو پاسخ به نزد سکندر رسید
به دانش کهن گشته و سال نو	که باشند شایسته و پیش رو
که روی زمین جز به دریا نماند	سوی فور هندی سپاهی براند
تو گفتی جز آن بر زمین نیست راه	به هر سو همی رفت زان سان سپاه
بدل آتش جنگ جویان بکشت	همه کوه و دریا و راه درشت
از ان راه دشوار و پیکار تند	ز رفتن سپه سر بسر گشت کند
گروهی برفتند نزدیک شاه	هم انگه چو آمد به منزل سپاه
سپاه ترا بر نتابد زمین	که ای قیصر روم و سالار چین
نه فغفور چینی نه سالار سند	نجوید همی جنگ تو فور هند
بدین مرز بی‌ارز و زین گونه راه	سپه را چرا کرد باید تباه
که شاید بتندی برو رزم جست	ز لشکر نبینیم اسپی درست
سوار و پیاده نیابند راه	ازین جنگ گر باز گردد سپاه
بهر جای بر لشکر بدگمان	چو پیروز بودیم تا این زمان
بسیری نیامد کس از جان خویش	کنون سر بسر کوه و دریا به پیش
نکردست کس جنگ با آب و سنگ	مگردان همه نام ما را به ننگ
بر آشفت و بشکست بازارشان	غمی شد سکندر ز گفتارشان
ز رومی کسی را نیامد زیان	چنین گفت کز جنگ ایرانیان
کسی از شما باد جسته ندید	به دارا بر از بندگان بد رسید

دل اژدها را به پی بسپرم	برین راه من بی‌شما بگذرم
نپردازد از بن به رزم و به سور	ببینید از ان پس که رنجور فور
نخواهم که رومی بود نیک‌خواه	مرا یار یزدان و ایران سپاه
سپه سوی پوزش نهادند روی	چو آشفته شد شاه زان گفت‌وگوی
زمین جز بفرمان او نسپریم	که ما سربسر بندهٔ قیصریم
پیاده به جنگ اندر آید سپاه	بکوشیم و چون اسپ گردد تباه
نشیبی ز افکنده بالا کنند	گر از خون ما خاک دریا کنند
اگر چرخ بار آورد کوه سنگ	نبیند کسی پشت ما روز جنگ
چو آزار گیری ز ما جان تراست	همه بندگانیم و فرمان تراست
یکی رزم را دیگر افگند بن	چو بشنید زیشان سکندر سخن
که بودند با آلت کارزار	گزین کرد ز ایرانیان سی هزار
زره‌دار مردان جنگاوران	برفتند کار آزموده سران
یکی قلب دیگر همان چل هزار	پس پشت ایشان ز رومی سوار
دلیران و خنجرگزاران مصر	پس پشت ایشان سواران مصر
هرآنکس که بود از در کارزار	برفتند شمشیر زن چل هزار
هر آنکس که بود از نژاد کیان	ز خویشان دارا و ایرانیان
سواران شایسته و لشکری	ز رومی و از مصری و بربری
همه رزمجوی و همه نامدار	گزین کرد قیصر ده و دو هزار
در و دشت گردد بکردار کوه	بدان تا پس پشت او زین گروه
جهان دیده و نامور بخردان	از اختر شناسان و از موبدان
پژوهنده روزگار نبرد	همی برد با خویشان شست مرد
گزین کرد جای از در رزمگاه	چو آگاه شد فور کامد سپاه
زمین از پی پیل چون کوه گشت	به دشت اندرون لشکر انبوه گشت

سپاهی کشیدند بر چار میل	پس پشت گردان و در پیش پیل
ز هندوستان نیز کار آگهان	برفتند نزدیک شاه جهان
بگفتند با او بسی رزم پیل	که او اسپ را بگند از دو میل
سواری نیارد بر او شدن	نه چون شد بود راه باز آمدن
که خرطوم او از هوا برترست	ز گردون مر او را زحل یاورست
به قرطاس بر پیل بنگاشتند	به چشم جهانجوی بگذاشتند
بفرمود تا فیلسوفان روم	یکی پیل کردند پیشش ز موم
چنین گفت کاکنون به پاکیزه رای	که آرد یکی چاره این بجای
نشستند دانش پژوهان به هم	یکی چاره جستند بر بیش و کم
یکی انجمن کرد ز آهنگران	هرانکس که استاد بود اندران
ز رومی و از مصری و پارسی	فزون بود مرد از چهل بار سی
یکی بارگی ساختند آهنین	سوارش ز آهن ز آهنش زین
به میخ و به مس درزها دوختند	سوار و تن باره بفروختند
بگردون براندند بر پیش شاه	درونش پر از نبط کرده سپاه
سکندر بدید آن پسند آمدش	خردمند را سودمند آمدش
بفرمود تا زان فزون از هزار	ز آهن بکردند اسپ و سوار
ازان ابرش و خنگ و بور و سپاه	که دیدست شاهی ز آهن سپاه
از آهن سپاهی به گردون براند	که جز با سواران جنگی نماند

پادشاهی اسکندر

بخش ۱۸ - جنگ اسکندر با هندوان و کشته شدن فور بر دست او



ویک‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

بدید آن سپه این سپه را ز دور	چو اسکندر آمد به نزدیک فور
برفتند گردان پرخاش جوی	خروش آمد و گرد رزم از دو روی
همه لشکر فور برهم زدند	به اسپ و به نطف آتش اندر زدند
بجنبید ازان کاهنین بد سپاه	از آتش برافروخت نطف سپاه
برفتند با لشکر از جای تیز	چو پیلان بدیدند ز آتش گریز
به زخم آوریدند پیلان بجوش	ز لشکر بر آمد سراسر خروش
بماندند زان پیل بانان شگفت	چو خرطوم‌هاشان بر آتش گرفت
همان ژنده پیلان گردن فراز	همه لشکر هند گشتند باز
همی تاخت بر سان باد دمان	سکندر پس لشکر بدگمان
سپه را نماند آن زمان جای جنگ	چنین تا هوا نیلگون شد به رنگ
فرود آمد اندر میان دو کوه	جهانجوی با رومیان همگروه
همی داشت لشکر ز دشمن نگاه	طلایه فرستاد هر سو به راه
جهان شد بسان بلور سپید	چو پیدا شد آن شوشه تاج شید
دم نای سرغین و رویینه خم	بر آمد خروش از بر گاودم
سنانها به ابر اندر افراختند	سپه با سپه جنگ بر ساختند
یکی تیغ رومی گرفته به کف	سکندر بیامد میان دو صف
که او را بخواند بگوید ز دور	سواری فرستاد نزدیک فور
بدیدار جوید همی با تو راه	که آمد سکندر به پیش سپاه

سخن گوید و گفت تو بشنود	اگر داد گویی بدان بگرود
چو بشنید زو فور هندی برفت	به پیش سپاه آمد از قلب تفت
سکندر بدو گفت کای نامدار	دو لشکر شکسته شد از کارزار
همی دام و دد مغز مردم خورد	همی نعل اسپ استخوان بسپرد
دو مردیم هر دو دلیر و جوان	سخن گوی و با مغز دو پهلوان
دلیران لشکر همه کشته‌اند	و گر زنده از رزم برگشته‌اند
چرا بهر لشکر همه کشتن است	و گر زنده از رزم برگشتن است
میان را بیندیم و جنگ آوریم	چو باید که کشور به چنگ آوریم
ز ما هرک او گشت پیروز بخت	بدو ماند این لشکر و تاج و تخت
ز رومی سخنها چو بشنید فور	خریدار شد رزم او را به سور
تن خویش را دید با زور شیر	یکی باره چون اژدهای دلیر
سکندر سواری بسان قلم	سلیحی سبک بادپایی دژم
بدو گفت کاینست آیین و راه	بگردیم یک با دگر بی‌سپاه
دو خنجر گرفتند هر دو بکف	بگشتند چندان میان دو صف
سکندر چو دید آن تن پیل مست	یکی کوه زیر اژدهایی بدست
به آورد ازو ماند اندر شگفت	غمی شد دل از جان خود بر گرفت
همی گشت با او به آوردگاه	خروشی بر آمد ز پشت سپاه
دل فور پر درد شد زان خروش	بران سو کشیدش دل و چشم و گوش
سکندر چو باد اندر آمد ز گرد	بزد تیغ تیزی بران شیر مرد
ببزید پی بر بر و گردنش	ز بالا به خاک اندر آمد تنش
سر لشکر روم شد به آسمان	برفتند گردان لشکر دمان
یکی کوس بودش ز چرم و هژبر	که آواز او بر گذشتی ز ابر
بر آمد دم بوق و آوای کوس	زمین آهنین شد هوا آبنوس

بران هم نشان هندوان رزمجوی	به تنگی بروی اندر آورده روی
خروش آمد از روم کای دوستان	سر مایه مرز هندوستان
سر فور هندی به خاک اندرست	تن پیلوارش به چاک اندرست
شما را کنون از پی کیست جنگ	چنین زخم شمشیر و چندین درنگ
سکندر شما را چنان شد که فور	ازو جست باید همی رزم و سور
برفتند گردان هندوستان	به آواز گشتند همداستان
تن فور دیدند پر خون و خاک	بر و تنش کرده به شمشیر چاک
خروشی بر آمد ز لشکر به زار	فرو ریختند آلت کارزار
پر از درد نزدیک قیصر شدند	پر از ناله و خاک بر سر شدند
سکندر سلیح گوان باز داد	بخوبی ز هر گونه آواز داد
چنین گفت کز هند مردی بمرد	شما را به غم دل نباید سپرد
نوازش کنون من به افزون کنم	بکوشم که غم نیز بیرون کنم
ببخشم شما را همه گنج اوی	حرامست بر لشکر رنج اوی
همه هندوان را توانگر کنم	بکوشم که با تخت و افسر کنم
و زان جایگه شد بر تخت فور	بران جشن ماتم برین جشن سور
چنین است رسم سرای سپنج	بخواهد که مانی بدو در به رنج
بخور هرچ داری منه باز پس	تو رنجی چرا ماند باید به کس
همی بود بر تخت قیصر دو ماه	ببخشید گنجش همه بر سپاه
یکی با گهر بود نامش سورگ	ز هندوستان پهلوانی سترگ
سر تخت شاهی بدو داد و گفت	که دینار هرگز مکن در نهفت
ببخش و بخور هرچ آید فراز	بدین تاج و تخت سپنجی مناز
که گاهی سکندر بود گاه فور	گهی درد و خشمست و گه کام و سور
درم داد و دینار لشکرش را	بیاراست گردان کشورش را

پادشاهی اسکندر

بخش ۱۹ - رفتن اسکندر به دیدار خانه کعبه



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

چو لشکر شد از خواسته بی‌نیاز	برو ناگذشته زمانی دراز
به شبگیر برخاست آوای کوس	هوا شد بکردار چشم خروس
ز بس نیزه و پر نیانی درفش	ستاره شده سرخ و زرد و بنفش
سکندر بیامد به سوی حرم	گروهی ازو شاد و بهری دژم
ابا ناله بوق و با کوس تفت	به خان براهیم آزر برفت
که خان حرم را برآورده بود	بدو اندرون رنجه برده بود
خداوند خواندش بیت الحرام	بدو شد همه راه یزدان تمام
ز پاکی ورا خانه خویش خواند	نیایش بران کو ترا پیش خواند
خدای جهان را نباشد نیاز	نه جای خور و کام و آرام و ناز
پرستشگهی بود تا بود جای	بدو اندرون یاد کرد خدای
پس آمد سکندر سوی قادسی	جهانگیر تا جهرم پارسی
چو آگاهی آمد به نصر قتیب	کزو بود مر مکه را فرّ و زیب
پذیره شدش با نبرده سران	دلاور سواران نیزه واران
سواری بیامد هم اندر زمان	ز مکه به نزد سکندر دمان
که این نامداری که آمد ز راه	نجوید همی تاج و گنج و سپاه
نبیره سماعیل نیک اخترست	که پور براهیم پیغمبرست
چو پیش آمدش نصر بناختش	یکی مایه‌ور جایگه ساختش
بدو شاد شد نصر و گوهر بگفت	همه رازها برگشاد از نهفت

سکندر چنین داد پاسخ بدوی	که ای پاک دل مهتر راستگوی
بدین دوده اکنون کدامست مه	جز از تو پسندیده و روز به
بدو گفت نصر ای جهاندار شاه	خزاعست مهتر بدین جایگاه
سماعیل چون زین جهان در گذشت	جهانگیر قحطان بیامد ز دشت
ابا لشکر گشن شمشیر زن	به بیداد بگرفت شهر یمن
بسی مردم بی‌گنه کشته شد	بدین دودمان روز برگشته شد
نیامد جهان آفرین را پسند	برو تیره شد رای چرخ بلند
خزاعه بیامد چو او گشت خاک	بر رنج و بیداد بدرود پاک
حرم تا یمن پاک بر دست اوست	بدریای مصر اندرون شست اوست
سر از راه پیچیده و داد نه	ز یزدان یکی را بدل یاد نه
جهانی گرفته به مشمت اندرون	نژاد سماعیل ازو پر ز خون
سکندر ز نصر این سخنها شنید	ز تخم خزاعه هر انکس که دید
بتن کودکان را نماندش روان	نماندند زان تخمه کس در جهان
ز بیداد بستد حجاز و یمن	به رای و به مردان شمشیر زن
نژاد سماعیل را بر کشید	هرانکس که او مهتری را سزید
پیاده در آمد به بیت الحرام	سماعیلیان زو شده شادکام
به هر پی که برداشت قیصر ز راه	همی ریخت دینار گنجور شاه

پادشاهی اسکندر

بخش ۲۰ - سپاه کشیدن اسکندر سوی مصر



ویک‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

ببخشید دینار چندی به نصر	چو برگشت و آمد بدرگاه قصر
وگر خوردش از کوشش خویش بود	توانگر شد آن کس که درویش بود
به جدّه در آمد فراوان نماند	و زان جایگه شاد لشکر براند
بسازند کشتی و زورق بسی	سپه را بفرمود تا هر کسی
ز جدّه سوی مصر بنهاد روی	جهانگیر با لشکری راه جوی
سپاهش ز راه گمانی فزون	ملك بود قیطون به مصر اندرون
جهانگیر پیروز با باد و دم	چو بشنید کامد ز راه حرم
ابا بدره و برده و تاج و گاه	پذیره شدش با فراوان سپاه
همان گفت بدخواه او گشت باد	سکندر بیدار او گشت شاد
بدان تا بر آسود شاه و سپاه	به مصر اندرون بود يك سال شاه
خردمند و با لشکری بی‌شمار	زنی بود در اندلس شهریار
ز روی بهی یافته کام و سود	جهانجوی بخشنده قیدافه بود
که مانند صورت نگارد درست	ز لشکر سواری مصوّر بجست
وزین مرز و از ما مبر هیچ نام	بدو گفت سوی سکندر خرام
بکردار تا چون برآیدت دست	به ژرفی نگه کن چنان چون که هست
یکی صورت آرا ز سر پای اوی	ز رنگ و ز چهر و ز بالای اوی
بفرمان مهتر میان را بیست	نگارنده بشنید زو بر نشست
بر قیصر اسکندر ارجمند	به مصر آمد از اندلس چون نوند

بی‌آورد قرطاس و دیبای چین	چه برگاه دیدش چه بر پشت زین
نگارید و ز جای برگشت زود	نگار سکندر چنان هم که بود
غمی گشت و بنهفت و دم در کشید	چو قیدافه چهر سکندر بدید
که قیدافه را بر زمین کیست جفت	سکندر ز قیطون بپرسید و گفت
چنو نیست اندر جهان کامگار	بدو گفت قیطون که ای شهریار
مگر بازجوید ز دفتر بسی	شمار سپاهش نداند کسی
ز آهستگی هم ز بایستگی	ز گنج و بزرگی و شایستگی
نبینی بمانند او در جهان	به رای و به گفتار نیکی گمان
که نبساید آن هم ز چنگ پلنگ	یکی شارسنان کرده دارد ز سنگ
برین هم نشانست پهنای اوی	زمین چار فرسنگ بالای اوی
سخنهای او در جهان تازه نیست	گر از گنج پرسی خود اندازه نیست

پادشاهی اسکندر

بخش ۲۱ - نامه اسکندر نزد قیدافه



ویک‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

سکندر چو بشنید از یادگیر	بفرمود تا پیش او شد دبیر
نوشتند پس نامه‌یی بر حریر	ز شیراوژن اسکندر شهرگیر
به نزدیک قیدافه هوشمند	شده نام او در بزرگی بلند
نخست آفرین خداوند مهر	فروزنده ماه و گردان سپهر
خداوند بخشنده و داد و راست	فزونی کسی را دهد کش سزاست
به تندی نجستیم رزم ترا	گراینده گشتیم بزم ترا
چو این نامه آرند نزدیک تو	درخشان شود رای تاریک تو
فرستی بفرمان ما باژ و ساو	بدانی که با ما ترا نیست تاو
خردمندی و پیش بینی کنی	توانایی و پاک دینی کنی
و گر هیچ تاب اندر آری به کار	نبینی جز از گردش روزگار
چو اندازه گیری ز دارا و فور	خود آموزگارت نباید ز دور
چو از باد عنوان او گشت خشک	نهادند مهری بروبر ز مشک
بیامد هیون تگاور به راه	بفرمان آن نامبردار شاه
چو قیدافه آن نامه او بخواند	ز گفتار او در شگفتی بماند
به پاسخ نخست آفرین گسترید	بدان دادگر کو زمین گسترید
ترا کرد پیروز بر فور هند	به دارا و بر نامداران سند
به پیروزی اندر سرت گشت کش	از ان نامداران شمشیر کش
مرا با چو ایشان برابر نهی	بسر بر ز پیروزه افسر نهی

همان لشکر و گنج شاهنشهی	مرا زان فزونست فرّ و مهی
بترسم ز تهدید و پیچان شوم	که من قیصران را بفرمان شوم
که بر هر سری شهریاری سرست	هزاران هزارم فزون لشکرست
نماند برین بوم جای نشست	و گر خوانم از هر سوی زیر دست
چو آید ازین مرز با لشکری	یکی گنج در پیش هر مهتری
ز دارا شدستی خداوند لاف	تو چندین چه رانی زبان بر گزاف
هیونی برافگند بر سان باد	بران نامه بر مهر زرّین نهاد

پادشاهی اسکندر

بخش ۲۲ - گرفتار شدن پسر قیدافه به دست رومیان



ویک‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

بزد نای رویین و لشکر براند	چو اسکندر آن نامه او بخواند
چو آمد سوی مرز او با سپاه	همی رفت يك ماه پویان به راه
ابا لشکر و گنج و گسترده کام	یکی پادشا بود فریان به نام
سرا پرده او ندیدی پلنگ	یکی شارستان داشت با ساز جنگ
بران باره دژ گذشتی سوار	بیاورد لشکر گرفت آن حصار
بیاورد عژاده و منجنیق	سکندر بفرمود تا جاثلیق
به شهر اندر آمد سپاه ارجمند	به يك هفته بستد حصار بلند
بفرمود کز کس نریزند خون	سکندر چو آمد به شهر اندرون
بدین شهر فریان بدو شاد بود	یکی پور قیدافه داماد بود
کلاهدش به قیدافه گشته بلند	بدو داده بد دختر ارجمند
بدو داده فریان دل و چشم و گوش	که داماد را نام بد قیدروش
به دستش زن و شوی گشته اسیر	یکی مرد بد نام او شهرگیر
بجستش که درمان آن کار چیست	سکندر بدانست کان مرد کیست
بدو داد فرمان و تاج و سریر	بفرمود تا پیش او شد وزیر
یکی رای زن مرد گسترده کام	خردمند را بیطقون بود نام
ترا خوانم اسکندر فیلقوس	بدو گفت کاید به پیشت عروس
چو من پیشت آیم کمر بر میان	تو بنشین به آیین و رسم کیان
ببزد دژ آگاه جنگی ز دوش	بفرمای تا گردن قیدروش

من آیم به پیشت به خواهشگری	نمایم فراوان ترا کهتری
نشستنگهی ساز بی انجمن	چو خواهش فزایم ببخشی به من
شد آن مرد دستور با درد جفت	ندانست کان را چه باشد نهفت
ازان پس بدو گفت شاه جهان	که این کار باید که ماند نهان
مرا چون فرستادگان پیش خوان	سخنهای قیدافه چندی بران
مرا شاد بفرست با ده سوار	که رو نامه بر زود و پاسخ بیار
بدو بیطقون گفت کایدون کنم	بفرمان برین چاره افسون کنم
به شبگیر خورشید خنجر کشید	شب تیره از بیم شد ناپدید
نشست از بر تخت بر بیطقون	پر از شرم رخ دل پر از آب خون
سکندر به پیش اندرون با کمر	گشاده در چاره و بسته در
چو آن پور قیدافه را شهر گیر	بیاورد گریان گرفته اسیر
زنش هم چنان نیز با بوی و رنگ	گرفته جوان چنگ او را به چنگ
سبک بیطقون گفت کین مرد کیست	کش از درد چندین بیاید گریست
چنین داد پاسخ که باز آر هوش	که من پور قیدافه ام قیدروش
جزین دخت فریان مرا نیست جفت	که دارد پس پرده من نهفت
بر آنم که او را سوی خان خویش	برم تا بدارمش چون جان خویش
اسیرم کنون در کف شهر گیر	روان خسته از اختر و تن به تیر
چو بشنید زو این سخن بیطقون	سرش گشت پر درد و دل پر از خون
بر آشت از ان پس به دژخیم گفت	که این هر دو را خاک باید نهفت
چنین هم ببند اندرون با زنش	به شمشیر هندی بزن گردنش
سکندر بیامد زمین بوس داد	بدو گفت کای شاه قیصر نژاد
اگر خون ایشان ببخشی به من	سر افراز کردم بهر انجمن
سر بی گناهان چه بزی به کین	که نپسندد از ما جهان آفرین

بدو گفت بیدار دل بیطقون	که آزاد کردی دو تن را ز خون
سبک بیطقون گفت با قیدروش	که بردی سری دور مانده ز دوش
فرستم کنون با تو او را به هم	بخواند به مادرت بر بیش و کم
اگر ساو و باژم فرستد نکوست	کسی را ندرد بدین جنگ پوست
نگه کن بدین پاک دستور من	که گوید بدو رزم گر سور من
تو آن کن ز خوبی که او با تو کرد	به پاداش پیچد دل راد مرد
چو این پاسخ نامه یابی ز شاه	بخوبی و را بازگردان ز راه
چنین گفت با بیطقون قیدروش	که زو بر ندارم دل و چشم و گوش
چگونه مر او را ندارم چو جان	کزو یافتم جفت و شیرین روان

پادشاهی اسکندر

بخش ۲۳ - رفتن اسکندر به فرستادگی سوی قیدافه



ویک‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

جهانجوی ده نامور برگزید	ز مردان رومی چنانچون سزید
که بودند يك سر هم آواز اوی	نگه داشتندی همه راز اوی
چنین گفت کاکنون به راه اندرون	مخوانید ما را جز از بیطقون
همی رفت پیش اندرون قیدروش	سکندر سپرده بدو چشم و گوش
چو آتش همی راند مهتر ستور	به کوهی رسیدند سنگش بلور
بدو در ز هر گونه‌یی میوه‌دار	فراوان گیا بود بر کوهسار
برفتند زانگونه پویان به راه	بران بوم و بر کاندرو بود شاه
چو قیدافه آگه شد از قیدروش	ز بهر پسر پهن بگشاد گوش
پذیره شدش با سپاهی گران	همه نامداران و نیک اختران
پسر نیز چون مادرش را بدید	پیاده شد و آفرین گسترید
بفرمود قیدافه تا بر نشست	همی راند و دستش گرفته بدست
بدو قیدروش آنچ دید و شنید	همی گفت و رنگ رخس ناپدید
که بر شهر فریان چه آمد ز رنج	نماند افسر و تخت و لشکر نه گنج
مرا این که آمد همی با عروس	رها کرد ز اسکندر فیلقوس
و گر نه بفرمود تا گردنم	زنند و به آتش بسوزد تنم
کنون هرچ باید بخوبی بکن	برو هیچ مشکن بخواهش سخن
چو بشنید قیدافه این از پسر	دلش گشت زان درد زیر و زبر
از ایوان فرستاده را پیش خواند	به تخت گرانمایگان بر نشاند

فرآوان بپرسید و بنواختش	یکی مایه‌ور جایگه ساختش
فرستاد هر گونه‌یی خوردنی	ز پوشیدنی هم ز گستردنی
بشد آن شب و بامداد پگاه	بپرسش بیامد به درگاه شاه
پرستندگان پرده برداشتند	بر اسپش ز درگاه بگذاشتند
چو قیدافه را دید بر تخت عاج	ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج
ز زربفت پوشیده چینی قبای	فرآوان پرستنده گردش بیای
رخ شاه تابان بکردار هور	نشستن گهش را ستونها بلور
زبر پوششی جزع بسته به زر	برو بافته دانه‌های گهر
پرستنده با طوق و با گوشوار	بیای اندر آن گلشن زرنگار
سکندر بدان در شگفتی بماند	فرآوان نهان نام یزدان بخواند
نشستن گهی دید مهتر که نیز	نیامد و را روم و ایران به چیز
بر مهتر آمد زمین داد بوس	چنانچون بود مردم چاپلوس
ورا دید قیدافه بنواختش	بپرسید بسیار و بنشاختش
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت	گه بار بیگانه اندر گذشت
بفرمود تا خوان بیاراستند	پرستنده رود و می خواستند
نهادند يك خانه خوانهای ساج	همه پیکرش زرّ و کوبش عاج
خورشهای بسیار آورده شد	می‌آورد و چون خوردنی خورده شد
طبقهای زرّین و سیمین نهاد	نخستین ز قیدافه کردند یاد
به می خوردن اندر گرنامه شاه	فزون کرد سوی سکندر نگاه
به گنجور گفت آن درخشان حریر	نوشته برو صورت دلپذیر
به پیش من آور چنان هم که هست	به تندی برو هیچ مبسای دست
بیاورد گنجور و بنهاد پیش	چو دیدش نگه کرد ز اندازه بیش
به چهر سکندر نکو بنگرید	ازان صورت او را جدایی ندید

بدانست قیدافه کو قیصرست	بران لشکر نامور مهترست
فرستاده‌ای کرده از خویشان	دلیر آمدست اندرین انجمن
بدو گفت کای مرد گسترده کام	بگو تا سکندر چه دادت پیام
چنین داد پاسخ که شاه جهان	سخن گفت با من میان مهان
که قیدافه پاک دل را بگوی	که جز راستی در زمانه مجوی
نگر سر نیچی ز فرمان من	نگه دار بیدار پیمان من
و گر هیچ تاب اندر آری به دل	بیارم یکی لشکری دل گسل
نشان هنرهای تو یافتم	به جنگ آمدن تیز نشتافتم
خردمندی و شرم نزدیک تست	جهان ایمن از رای باریک تست
کنون گر نتابی سر از باژ و ساو	بدانی که با ما نداری تو تاو
نبینی به جز خوبی و راستی	چو پیچی سر از کژی و کاستی
بر آشفت قیدافه چون این شنید	به جز خامشی چاره آن ندید
بدو گفت کاکنون ره خانه گیر	بیاسای با مردم دلپذیر
چو فردا بیایی تو پاسخ دهم	ببرگشتنت رای فرخ نهم
سکندر بیامد سوی خان خویش	همه شب همی ساخت درمان خویش
چو برزد سر از کوه روشن چراغ	چو دیبا فروزنده شد دشت و راغ
سکندر بیامد بران بارگاه	دو لب پر ز خنده دل از غم تباه
فرستاده را دید سالار بار	پرسید و بردش بر شهریار
همه کاخ او پر ز بیگانه بود	نشستش بلورین یکی خانه بود
عقیق و زبرجد بر و بر نگار	میان اندرون گوهر شاهوار
زمینش همه صندل و چوب عود	ز جزع و ز پیروزه او را عمود
سکندر فرو ماند زان جایگاه	ازان فرّ و اورنگ و آن دستگاه
همی گفت کاینست سرای نشست	نبیند چنین جای یزدان پرست

نهادند زژین یکی زیرگاه	خرامان بیامد به نزدیک شاه
چرا خیره ماندی به جزع اندرون	بدو گفت قیدافه ای بیطقون
که آسیمه گشتی بدین مایه بوم	همانا که چونین نباشد به روم
تو این خانه را خوار مایه مدار	سکندر بدو گفت کای شهریار
که ایوان تو معدن گوهرست	ز ایوان شاهان سرش برترست
دلش گشت خرم به بازار اوی	بخندید قیدافه از کار اوی
فرستاده را تنگ بنشانند پیش	ازان پس بدر کرد کسهای خویش
همت بزم و رزمست و هم نعم و بوس	بدو گفت کای زاده فیلقوس
روان پر ز درد و رخان لاژورد	سکندر ز گفتار او گشت زرد
چنین گفتن از تو نه اندر خورد	بدو گفت کای مهتر پر خرد
چنین تخمه فیلقوسم مخوان	منم بیطقون کدخدای جهان
که با من نبند مهتری نامدار	سپاسم ز یزدان پروردگار
تم را ز جان زود کردی تهی	که بردی به شاه جهان آگهی
لبت را بپرداز کاسکندری	بدو گفت قیدافه کز داوری
ز چاره بیاسای و منمای خشم	اگر چهره خویش بینی به چشم
نوشته برو صورت دلپذیر	بیاورد و بنهاد پیشش حریر
نبودی جز اسکندر شهریار	که گر هیچ جنبش بدی در نگار
برو تیره شد روز چون تیره شب	سکندر چو دید آن بخایید لب
مبادا که باشد کس اندر جهان	چنین گفت بی‌خنجری در نهان
حمایل بدی پیش من بر برت	بدو گفت قیدافه گر خنجرت
نه جای نبرد و نه راه گریز	نه نیروت بودی نه شمشیر تیز
بمردی بود خواستار جهان	سکندر بدو گفت هر کز مهان
که بد دل به گیتی نگردد بلند	نباید که پیچد ز راه گزند

همه خانه گشتی چو دریای خون	اگر با منستی سلیحم کنون
بدزیدمی پیش بدخواه خویش	ترا کشتمی گر جگرگاه خویش

پادشاهی اسکندر

بخش ۲۴ - پند دادن قیدافه اسکندر را



ویک‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

ازان مردی و تند گفتار اوی	بخندید قیدافه از کار اوی
بمردی مگردان سر خویش کش	بدو گفت کای خسرو شیرفش
نه دارای داراب و گردان سند	نه از فرّ تو کشته شد فور هند
ز اختر ترا بیشتر بود بهر	که برگشت روز بزرگان دهر
که مهتر شدی بر زمان و زمین	بمردی تو گستاخ گشتی چنین
وزو دار تا زنده باشی سپاس	همه نیکویها ز یزدان شناس
نبینم همی گفت و گوی تو راست	تو گویی به دانش که گیتی مراست
چو آیی چنین در دم ازدها	کجا آورد دانش تو بها
فرستاده‌یی سازی از خویشتن	بدوزی به روز جوانی کفن
نه بر خیره با مهتر آویختن	مرا نیست آیین خون ریختن
ببخشاید از داد و دانا بود	چو شاهی به کاری توانا بود
جز آتش نبیند به فرجام گاه	چنان دان که ریزنده خون شاه
چو رفتی یکی کار بر ساز نو	تو ایمن بباش و به شادی برو
ترا خاک داند که اسکندری	کزین پس نیایی به پیغمبری
که از چهر او من ندارم نشان	ندانم کسی را ز گردنکشان
نهاده به نزدیکی یادگیر	نگاریده هم زین نشان بر حریر
کزو ایمنی باشد اندر هراس	برو راند هم حکم اختر شناس
زمانه بگوید به مرد و به زن	چو بخشنده شد خسرو رای زن

برین هم نشان دور بنشانمت	تو تا ایدری بیطقون خوانمت
همان نشنود نام و آواز تو	بدان تا نداند کسی راز تو
تو باید که باشی خداوند رای	فرستمت بر نیکوی باز جای
به شهر من و خویش و پیوند من	به پیمان که هرگز به فرزند من
به کشور نخوانی مرا جز همال	نباشی بداندیش گر بدسگال
ز تیمار و ز کشتن آزاد شد	سکندر شنید این سخن شاد شد
به دین مسیحا و گرد نبرد	به دادار دارنده سوگند خورد
بزرگان که باشند پیوند تو	که با بوم و با رُست و فرزند تو
نه اندیشم از کژی و کاستی	نسازم جز از خوبی و راستی
که این پند بر تو نشاید نهفت	چو سوگند شد خورده قیدافه گفت
کم اندیشد از دانش و پند من	چنان دان که طینوش فرزند من
نباید که داند ز نزدیک و دور	یکی بادهارست داماد فور
گر ایدونک با او به دل دوستی	که تو با سکندر ز یک پوستی
به جنگ آسمان بر زمین آورد	که او از پی فور کین آورد
ز تیمار گیتی مبر هیچ نام □	کنون شاد و ایمن به ایوان خرام

پادشاهی اسکندر

بخش ۲۵ - چاره نمودن اسکندر با طینوش



ویک‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

سکندر بیامد دلی همچو کوه	رها گشته از شاه دانش پژوه
نبودش ز قیدافه چین در بروی	نبرداشت هرگز دل از آرزوی
بود آن شب و بامداد پگاه	ز ایوان بیامد به نزدیک شاه
سپهدار در خان پیل استه بود	همه گرد بر گرد او رسته بود
سر خانه را پیکر از جزع و زر	به زر اندرون چند گونه گهر
به پیش اندرون دسته مشك بوی	دو فرزند بایسته در پیش اوی
چو طینوش اسپ افگن و قیدروش	نهاده بگفتار قیدافه گوش
به مادر چنین گفت کهتر پسر	که ای شاه نیک اختر و دادگر
چنان کن که از پیش تو بیطقون	شود شاد و خشنود با رهنمون
به ره بر کسی تا نیاززدش	ور از دشمنان نیز شماردش
که زنده کن پاک جان من اوست	بر آنم که روشن روان من اوست
بدو گفت مادر که ایدون کنم	که او را بزرگی بر افزون کنم
به اسکندر نامور شاه گفت	که پیدا کن اکنون نهان از نهفت
چه خواهی و رای سکندر به چیست	چه رانی تو از شاه و دستور کیست
سکندر بدو گفت کای سرفراز	به نزد تو شد بودن من دراز
مرا گفت رو باژ مرزش بخواه	وگر دیر مانی بیارم سپاه
نمانم بدو کشور و تاج و تخت	نه زور و نه شاهی نه گنج و نه بخت

پادشاهی اسکندر

بخش ۲۶ - پاسخ طینوش به اسکندر



ویک‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

بکر دار باد دمان بر دمید	چو طینوش گفت سکندر شنید
ترا مردم از مردمان نشمرد	بدو گفت کای ناکس بی‌خرد
بر شاه منشین و منمای دست	ندانی که پیش که داری نشست
نگویی مرا خود که شاه تو کیست	سرت پر ز تیزی و کنداوریست
سرت کند می چون ترنجی ز بار	اگر نیستی فرّ این نامدار
به لشکر نمایم ز تن کرده دور	هم اکنون سرت را من از درد فور
که آسیمه بر گشت جنگی سرش	یکی بانگ بر زد برو مادرش
بران درگه او را فرستاد دوست	به طینوش گفت این نه گفتار اوست
ز پیش نشستن به هامون برند	بفرمود کو را به بیرون برند
که طینوش بی‌دانش دیو ساز	چنین گفت پس با سکندر به راز
بسازد گزندی و پتیاره‌بی	نباید که اندر نهان چاره‌بی
نگه کن بدین تا چه اندر خورد	تو دانش پژوهی و داری خرد
چو طینوش را باز خوانی رواست	سکندر بدو گفت کین نیست راست
بران نامور زیرگاهش نشاند	جهاندار فرزند را باز خواند
اگر کام دل خواهی آرام دار	سکندر بدو گفت کای کامگار
سخن هرچ گویی پذیرم همی	من از تو بدین کین نگیرم همی
کجا شاد با تاج و با افسرست	مرا این نژندی ز اسکندرست
که از نامور مهتری باژ خواه	بدین سان فرستد مرا نزد شاه

بر او بر من آید ز دشمن پدید	بدان تا هران بد که خواهد رسید
یکی شاه را رای فرخ نهم	ورا من بدین زود پاسخ دهم
به نزد تو آرم بجای نشست	اگر دست او من بگیرم بدست
نه شمشیر بینی نه تخت و کلاه	بدان سان که با او نبینی سپاه
چو بیسندی این نیک خواهی مرا	چه بخشی تو زین پادشاهی مرا
شنیدم نباید که گردد کهن	چو بشنید طینوش گفت این سخن
بکوشی و پاکیزه رای آوری	گرین را که گفתי بجای آوری
ز اسپان و مردان خسرو پرست	من از گنج و ز بدره و هرچ هست
تو باشی جهانگیر و نیکی شناس	ترا بخشم و نیز دارم سپاس
بدین مرز گنجور باشی مرا	یکی پاک دستور باشی مرا
برین عهد بگرفت دستش بدست	سکندر بیامد ز جای نشست
بدین جادوی بر چه افسون کنی	بپرسید طینوش کاین چون کنی
تو باید که با من بیایی به راه	بدو گفت چون باز گردم ز شاه
همه نامدار از در کار زار	ز لشکر بیاری سواری هزار
نشانم ترا در کمین با سپاه	بجایی یکی بیشه دیدم به راه
ببینم روان بداندیش اوی	شوم من ز پیش تو در پیش اوی
کزان پس نیندیشی از چیز نیز	بگویم که چندین فرستاد چیز
نیارم شدن در میان سپاه	فرستاده گوید که من نزد شاه
شود نزد طینوش با بخردان	اگر شاه بیند که با موبدان
ز هر گونه‌یی گنج آراسته	چو بیندش بپذیرد این خواسته
اگر باز گردد گشادست راه	بباید چو بیند ترا بی‌سپاه
نه اندیشد از رنگ و بازار من	چو او بشنود خوب گفتار من
ز گنجور می‌خواهد و تاج و تخت	بباید بران سایه زیر درخت

برآساید از گردش روزگار	تو جنگی سپاهی به گردش درآر
نجوید ازان پس کس آرام تو	مکافات من باشد و کام تو
پرستنده و اسپ آراسته	که آید بدستت بسی خواسته
بسان یکی سرو آزاد شد	چو طینوش بشنید زان شاد شد
که گردد بدو تیره روزم سپید	چنین داد پاسخ که دارم امید
به خونی که او ریخت اندر جهان	به دام من آویزد او ناگهان
چو فور دلیر آن سرافراز هند	چو دارای دارا و گردان سند
به چشم و دلش چاره او بدید	چو قیدافه گفت سکندر شنید
دو بشد نهران کرد زیر قصب	بخندید زان چاره در زیر لب
پر اندیشه بد جان تاریک اوی	سکندر بیامد ز نزدیک اوی

پادشاهی اسکندر

بخش ۲۷ - پیمان اسکندر با قیدافه و بازگشتن او



ویک‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

چو خورشید بنمود چینی طراز	همی چاره جست آن شب دیر یاز
نگونسار شد پرنیانی بنفش	بر افراخت از کوه زّین درفش
پرستنده برخاست از بارگاه	سکندر بیامد به نزدیک شاه
جهانجوی پیش سپهد چمید	به رسمی که بودش فرود آورد
فرستاده را پیش او تاختند	ز بیگانه ایوان بپرداختند
که با رای تو مشتری باد جفت	چو قیدافه را دید بر تخت گفت
به دارنده کو بر زبانم گواست	به دین مسیحا به فرمان راست
بجان و سر شهریار سترگ	به آیین و دین و صلیب بزرگ
کزین پس مرا خاک در اندلس	به زّار و شّاس و روح القدس
نیامیزم از هر دری نیز رنگ	نه بیند نه لشکر فرستم به جنگ
نه فرمان دهم نیز و نه خود کنم	نه با پاک فرزند تو بد کنم
نجویم به چیزی جفای ترا	بجان یاد دارم وفای ترا
به جای صلیب است گاهت مرا	برادر بود نیک خواهت مرا
یگانه دل و راست پیوند اوی	نگه کرد قیدافه سوگند اوی
به پیش اندر آرایش چین نهاد	همه کاخ کرسیء زّین نهاد
یکایک بران کرسیء زر نشاند	بزرگان و نیک اختران را بخواند
بیاورد خویشان و پیوند را	ازان پس گرامی دو فرزند را
سزد گر نباشیم چندین به رنج	چنین گفت کاندرا سرای سپنج

نبايد كزين گردش روزگار	مرا بهره كين آيد و كارزار
سكندر نخواهد شد از گنج سير	و گر آسمان اندر آرد به زير
همی رنج ما جويد از بهر گنج	همه گنج گیتی نيرزد به رنج
برآنم كه با او نسايزم جنگ	نه بر پادشاهی كنم كار تنگ
يكي پاسخ پندمندش دهيم	سرش بر فرازيم و پندش دهيم
اگر جنگ جويد پس از پند من	به بيند پس از پند من بند من
از ان سان شوم پيش او با سپاه	كه بخشايش آرد برو چرخ و ماه
ازين آزمائش ندارد زيان	بماند مگر دوستی در ميان
چه گوويد و اين را چه پاسخ دهيد	مرا اندرين رای فرخ نهد
همه مهتران سر برافراختند	همی پاسخ پادشا ساختند
بگفتند كای سرور داد و راد	ندارد کسی چون تو مهتر بياد
نگویی مگر آنك بهتر بود	خنك شهر كش چون تو مهتر بود
اگر دوست گردد ترا پادشا	چه خواهد جزين مردم پارسا
نه آسيب آيد بدین گنج تو	نيرزد همه گنجهها رنج تو
چو اسکندری كو بياید ز روم	به شمشير دريا كند روی بوم
همی از درت باز گردد به چيز	همه چيز دنيا نيرزد پشيز
جز از آشتی ما نبينيم روی	نه والا بود مردم كينه جوی
چو بشنيد گفتار آن بخردان	پسنديده و پاك دل موبدان
در گنج بگشاد و تاج پدر	بياورد با ياره و طوق زر
يكي تاج بد كاندران شهر و مرز	کسی گوهرش را ندانست ارز
فرستاده را گفت كين بی بهاست	هرانكس كه دارد جزو نارواست
به تاج مهان چون سزا دیدمش	ز فرزند پر مايه بگزیدمش
يكي تخت بودش به هفتاد لخت	بيستی گشاينده نيکبخت

به پیکر يك اندر دگر بافته	به چاره سر شوشها تافته
سر پایها چون سر ازدها	ندانست کس گوهرش را بها
ازو چار صد گوهر شاهوار	همان سرخ یاقوت بد زین شمار
دو بودی به مثقال هر يك به سنگ	چو يك دانه نار بودی به رنگ
زمرد برو چار صد پاره بود	به سبزی چو قوس قزح نابسود
گشاده شتربار بودی چهل	زنی بود چون موج دریا به دل
دگر چار صد تاي دندان پیل	چه دندان درازیش بد میل میل
پلنگی که خوانی همی بر بری	از ان چار صد پوست بد بر سری
ز چرم گوزن ملّع هزار	همه رنگ و بی‌رنگ او پر نگار
دگر صد سگ و یوز نخچیر گیر	که آهو و را پیش دیدی ز تیر
بیاورد زان پس دو صد گاو میش	پرستنده او همی راند پیش
ز دیبای خز چار صد تخته نیز	همان تختها کرده از چوب شیز
دگر چار صد تخته از عود تر	که مهر اندرو گیرد و رنگ زر
صد اسپ گرانمایه آراسته	ز میدان ببرند با خواسته
همان تیغ هندی و رومی هزار	بفرمود با جوشن کارزار
همان خود و مغفر هزار و دویست	به گنجور فرمود کاکنون مه ایست
همه پاک بر بیطقون بر شمار	بگویش که شبگیر بر ساز کار
سپیده چو برزد ز بالا درفش	چو کافور شد روی چرخ بنفش
زمین تازه شد کوه چون سندروس	ز درگاه برخاست آوای کوس
سکندر به اسپ اندر آورد پای	به دستوری بازگشتن بجای
چو طینوش جنگی سپه بر نشاند	از ایوان به درگاه قیدافه راند
به قیدافه گفتند پدرود باش	بجان تاره چرخ را پود باش
برین گونه منزل به منزل سپاه	همی راند تا پیش آن رزمگاه

سکندر که با بخت همراه بود	که لشکر گه نامور شاه بود
که آب روان بود و جای درخت	سکندر بران بیشه بنهاد رخت
چو آسوده گردی می و جام گیر	به طینوش گفت ایدر آرام گیر
ز هر گونه پاکیزه رای آورم	شوم هرچ گفتم به جای آورم
سپاهش برفتند يك سر ز جای	سکندر بیامد به پرده سرای
کلاه کیانی به پیراستند	ز شادی خروشیدن آراستند
که دانست کش باز بیند روی	که نومید بد لشکر نامجوی
یکایک نهادند سر بر زمین	سپه با زبانها پر از آفرین
ازان نامداران رومی هزار	ز لشکر گزین کرد پس شهریار
برفتند گردان پرخاش جوی	زره دار با گرزها گاوروی
کشیدند صف با سلیح نبرد	همه گرد بر گرد آن بیشه مرد
همی جنگ رای آیدت گر گریز	سکندر خروشید کای مرد تیز
پشیمان شد از دانش و رای خویش	بلرزید طینوش بر جای خویش
ستایش گزینی به از سرزنش	بدو گفت کای شاه برتر منش
بزرگی کن و راستی را بکوش	چنان هم که با خویش من قیدروش
نگفتی که از راستی نگذرم؟	نه این بود پیمانت با مادرم
چرا سست گشتی بدین مایه کار	سکندر بدو گفت کای شهریار
نیازارد از من کسی زان تبار	ز من ایمنی بیم در دل مدار
نه نیکو بود شاه پیمان شکن	نگردم ز پیمان قیدافه من
زمین را بیوسید و زاری نمود	پیاده شد از باره طینوش زود
بدان گونه کو گفت پیمان بیست	جهاندار بگرفت دستش بدست
من از تو ندارم بدل هیچ کین	بدو گفت مندیش و رامش گزین
من اندر نهادم به دست تو دست	چو مادرت بر تخت زرین نشست

بدست تو اندر نهم هم چنین	بگفتم که من دست شاه زمین
نه خوب آید از شاه گفتار خام	همان روز پیمان من شد تمام
به خوبی بسی داستانشا زدم	سکندر منم و ان زمان من بدم
که اندر گفت پنجه شاه بود	همان روز قیدافه آگاه بود
بیارای زیر گلفشان درخت	پرستنده را گفت قیصر که تخت
نوازنده رود و میخواستند	بفرمود تا خوان بیاراستند
ز رومی و چینی و از پهلوی	بفرمود تا خلعت خسروی
کرا در خور آمد کلاه و کمر	ببخشید یارانش را سیم و زر
که این بیشه دورست راه تو نیست	به طینوش فرمود کایدن مه ایست
جهاندار و بینا دل و رای زن	به قیدافه گوی ای هشیوار زن
روان را به مهر تو آگندهام	بدارم وفای تو تا زندهام

پادشاهی اسکندر

بخش ۲۸ - رفتن اسکندر به شهر برهمنان



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

و ز ان جایگه لشکر اندر کشید	دمان تا به شهر برهمن رسید
بدان تا ز کردارهای کهن	بیرسد ز پرهیزگاران سخن
برهمن چو آگه شد از کار شاه	که آورد زان روی لشکر به راه
پرستنده مرد اندر آمد ز کوه	شدند اندران آگهی همگروه
نوشتند پس نامه‌یی بخردان	به نزد سکندر سر موبدان
سر نامه بود آفرین نهان	ز داننده بر شهریار جهان
که پیروز گر باد همواره شاه	به افزایش و دانش و دستگاه
دگر گفت کای شهریار سترگ	تو را داد یزدان جهان بزرگ
چه داری بدین مرز بی‌ارز رای	نشست پرستندگان خدای
گرین آمدنت از پی خواسته‌ست	خرد بی‌گمان نزد تو کاسته‌ست
بر ما شکیبایی و دانش است	ز دانش روانها پر از رامش است
شکیبایی از ما نشاید ستد	نه کسی را ز دانش رسد نیز بد
نبینی جز از برهنه یک رمه	پراکنده از روزگار دمه
اگر بودن ایدر دراز آیدت	به تخم گیاهان نیاز آیدت
فرستاده آمد بر شهریار	ز بیخ گیا بر میانش ازار
سکندر فرستاده و نامه دید	بی‌آزاری و رامشی برگزید
سپه را سراسر هم آنجا بماند	خود و فیلسوفان رومی براند
پرستنده آگه شد از کار شاه	پذیره شدندش یکایک به راه

بیردند بی‌مایه چیزی که بود	که نه گنج بدشان نه کشت و درود
یکایک برو خواندند آفرین	بران بر منش شهریار زمین
سکندر چو روی برهنه بدید	بران گونه آواز ایشان شنید
دوان و برهنه تن و پای و سر	تنان بی‌بر و جان ز دانش به بر
ز برگ گیا پوشش از تخم خورد	بر آسوده از رزم و روز نبرد
خور و خواب و آرام بر دشت و کوه	برهنه به هر جای گشته گروه
همه خوردنیشان بر میوه دار	ز تخم گیا رسته بر کوهسار
ازار یکی چرم نخچیر بود	گیا پوشش و خوردن آژیر بود
سکندر بپرسیدش از خواب و خورد	از آسایش روز ننگ و نبرد
ز پوشیدنی و ز گستردنی	همه بی‌نیازیم از خوردنی
برهنه چو زاید ز مادر کسی	نباید که نازد به پوشش بسی
و ز ایدر برهنه شود باز خاک	همه جای ترس است و تیمار و باک
زمین بستر و پوشش از آسمان	بره دیده‌بان تا کی آید زمان
جهانجوی چندین بکوشد به چیز	که آن چیز کوشش نیرزد به نیز
چنو بگذرد زین سرای سپنج	ازو بازماند زر و تاج و گنج
چنان دان که نیکیست همراه اوی	به خاک اندر آید سر و گاه اوی
سکندر بپرسید کاندر جهان	فزون آشکارا بود گر نهان
همان زنده بیش است گر مرده نیز	کزان پس نیازش نیاید به چیز
چنین داد پاسخ که ای شهریار	تو گر مرده را بشمری صد هزار
ازان صد هزاران یکی زنده نیست	خنگ آنک در دوزخ افکنده نیست
بباید همین زنده را نیز مرد	یکی رفت و نوبت به دیگر سپرد
بپرسید خشکی فزون‌تر گر آب	بتابد به رو بر همی آفتاب
برهنه چنین داد پاسخ به شاه	که هم آب را خاک دارد نگاه

بروی زمین بر گنهکار کیست	بپرسید کز خواب بیدار کیست
ندانند کاندرا جهان بر چیند	که جنبندگانند و چندی زیند
که ای پاک دل مهتر راست‌گوی	برهمین چنین داد پاسخ بدوی
که از کین و آزش خرد گم بود	گنهکارتر چیز مردم بود
تن خویشان را نگه کن نخست	چو خواهی که این را بدانی درست
تو گویی سپهر روان خویش تست	که روی زمین سربسر پیش تست
ز خاک سیه مغز بیرون کنی	همی رای داری که افزون کنی
مگر زین سخن باز گردی بخوی	روان ترا دوزخ است آرزوی
به کژی به هر جای همراه کیست	دگر گفت بر جان ما شاه کیست
سر مایه کین و جای گناه	چنین داد پاسخ که آز است شاه
کش از بهر بیشی بیاید گریست	بپرسید خود گوهر از بهر چیست
دو دیوند بیچاره و دیو ساز	چنین داد پاسخ که آز و نیاز
یکی از فزون‌یست بی‌خواب شب	یکی را ز کمی شده خشک لب
خنک آنک جانش پذیرد خرد	همان هر دو را روز می بشکرد
به رخساره شد چون گل شنبلید	سکندر چو گفتار ایشان شنید
همان چهر خندان پر از تاب کرد	دو رخ زرد و دیده پر از آب کرد
که حاجت چه باشد شما را به ما	بپرسید پس شاه فرمانروا
نه هرگز براندیشم از رنج خویش	ندارم دریغ از شما گنج خویش
در مرگ و پیری تو بر ما بیند	بگفتند کای شهریار بلند
که با مرگ خواهش نیاید به کار	چنین داد پاسخ و را شهریار
که گرز آهنی زو نیابی رها	چه پرهیزی از تیز چنگ اژدها
هم از روز پیری نیابد جواز	جوانی که آید به ما بر دراز
جهاندار و دانا و فرمانروا	برهمین بدو گفت کای پادشا

چو دانی که از مرگ خود چاره نیست	ز پیری بتر نیز پتیاره نیست
جهان را بکوشش چه جویی همی	گل زهر خیره چه بویی همی
ز تو باز ماند همین رنج تو	به دشمن رسد کوشش و گنج تو
ز بهر کسان رنج بر تن نهی	ز کم دانشی باشد و ابلهی
پیامست از مرگ موی سپید	به بودن چه داری تو چندین امید
چنین گفت بیدار دل شهریار	که گر بنده از بخشش کردگار
گذر یافتی بودمی من همان	به تدبیر برگشتن آسمان
که فرزانه و مرد پرخاشخ	ز بخشش بکوشش نیابد گذر
دگر هرک در جنگ من کشته شد	کرا ز اخترش روز برگشته شد
بدرد و بخون ریختن بد سزا	که بیدادگر کس نیابد رها
بدیدند بادافره ایزدی	چو گشتند باز از ره بخردی
کس از خواست یزدان کرانه نیافت	ز کار زمانه بهانه نیافت
بسی چیز بخشید و نستد کسی	نبد آز نزدیک ایشان بسی
بی آزار از ان جایگه بر گرفت	بران هم نشان راه خاور گرفت

پادشاهی اسکندر

بخش ۲۹ - رفتن اسکندر به دریای خاور



ویک‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

ز ره رنجه و مانده يك سر سپاه	همی رفت منزل به منزل به راه
یکی بی‌کران ژرف دریا بدید	ز شهر برهمن بجایی رسید
همی رفت با جامه و رنگ و بوی	بسان زنان مرد پوشیده روی
نه ترکی نه چینی و نه پهلوی	زبانها نه تازی و نه خسروی
بجایی نبد راه آوردنی	ز ماهی بُدیشان همی خوردنی
ز دریا همی نام یزدان بخواند	شگفت اندر ایشان سکندر بماند
بدو پاره شد زرد چون آفتاب	هم انگاه کوهی بر آمد ز آب
که آن را ببیند به دیده درست	سکندر یکی تیز کشتی بجست
که بر ژرف دریا ترا نیست راه	یکی گفت زان فیلسوفان به شاه
که بهره ندارد ز دانش بسی	بمان تا ببیند مر او را کسی
بدان کشتی اندر نشستند سی	ز رومی و از مردم پارسی
هم انگه چو تنگ اندر آمد گروه	یکی زرد ماهی بُد آن لخت کوه
هم آن کوه شد ناپدید اندر آب	فرو برد کشتی هم اندر شتاب
همی هر کسی نام یزدان بخواند	سپاه سکندر همی خیره ماند
که داننده بر هر کسی بر مهست	بدو گفت رومی که دانش بهشت
پیر از خون شدی جان چندین سپاه	اگر شاه رفتی و گشتی تباه
یکی آبگیری نو آمد پدید	و زان جایگه لشکر اندر کشید
تو گفتی که چوب چنارست سخت	بگرد اندرش نی بسان درخت

چهل رش بیمود پهنای اوی	ز پنجه فزون بود بالای اوی
زمینش هم از نی فرو برده پی	همه خانها کرده از چوب و نی
ز شوری نخورد آب او هر کسی	نشایست بد در نیستان بسی
که آمد یکی ژرف دریا پدید	چو بگذشت زان آب جایی رسید
همی مشک بویید روی زمین	جهان خرم و آب چون انگبین
بسی مار پیچان بر آمد ز آب	بخوردند و کردند آهنگ خواب
جهان شد بران خفتگان تار و تنگ	و زان بیشه کژدم چو آتش به رنگ
بزرگان دانا و مردان گرد	بهر گوشه‌یی در فراوان بمرد
چو الماس دندانهای دراز	ز يك سو فراوان بیامد گراز
که با جنگ ایشان نبد زور و تاو	ز دست دگر شیر مهتر ز گاو
بران نیستان آتش اندر زدند	سپاهش ز دریا بيك سو شدند
به یکبارگی تنگ شد بر سپاه	بکشتند چندان ز شیران که راه

پادشاهی اسکندر

بخش ۳۰ - رفتن اسکندر به زمین حبش



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

بیامد دمان تا زمین حبش	و زان جایگه رفت خورشیدفش
سیه گشته و چشمها چون چراغ	ز مردم زمین بود چون پیر زاغ
برهنه تن و پوست و بالا بلند	تناور یکی لشکری زورمند
خروشی برآمد ز ابر سیاه	چو از دور دیدند گرد سپاه
و زان تیره شد دیده شهریار	سپاه انجمن شد هزاران هزار
بکشتند بسیار پرخاشخر	به سوی سکندر نهادند سر
همی بر تن مرد بگذاشتند	بجای سنان استخوان داشتند
که برداشتند آلت کارزار	به لشکر بفرمود پس شهریار
غمی گشت زان لشکر شیرفش	برهنه به جنگ اندر آمد حبش
بپیچید دیگر سر از کارزار	بکشتند زیشان فزون از شمار
سراسر به کردار دریای چین	ز خون ریختن گشت روی زمین
ز کشته به هر جای بر توده شد	چو از خون در و دشت آلوده شد
بفرمود تا آتش اندر زدند	چو بر توده خاشاکها برزدند
سکندر بپوشید خفتان و ترگ	چو شب گشت بشنید آواز کرگ
بسر بر سرو داشت هم رنگ نیل	یکی پیش رو بود مهتر ز پیل
بسی حمله بردند و نمود پشت	ازین نامداران فراوان بکشت
یکی آهنین کوه بد پیل گیر	بکشتند فرجام کارش به تیر
بسی نام دادار گیهان بخواند	و زان جایگه تیز لشکر براند

پادشاهی اسکندر

بخش ۳۱ - رسیدن اسکندر به شهر نرم پایان و کشتن ازدها



ویک‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

نگه کرد و مردم بی‌اندازه دید	چو نزدیکی نرم پایان رسید
ازان هر یکی چون یکی سرو برز	نه اسپ و نه جوشن نه تیغ و نه گرز
برهنه سپاهی بکردار دیو	چو رعده خروشان برآمد غریو
چو باد خزان برزند بر درخت	یکی سنگ باران بکردند سخت
تو گفתי که شد روز روشن سپاه	به تیر و به تیغ اندر آمد سپاه
سکندر برآسود و لشکر براند	چو از نرم پایان فراوان بماند
که آن را کران و میانه ندید	بشد تازیان تا به شهری رسید
گشاده‌دل و بی‌نیاز آمدند	به آیین همه پیش باز آمدند
ز پوشیدنیها و از خوردنی	ببردند هر گونه گسترده‌نی
بر اندازه بر پایگه ساختشان	سکندر بپرسید و بناختشان
سپاهش نجست اندر آن شهر جای	کشیدند بر دشت پرده سرای
تو گفתי که گردون بخواهد کشید	سر اندر ستاره یکی کوه دید
شب تیره زیشان نمادی یکی	بران کوه مردم بدی اندکی
کدامست و چون راند باید سپاه	بپرسید از یشان سکندر که راه
که ای نامور شهریار زمین	همه یک سره خواندند آفرین
اگر بر گذشتی برو راه بر	برفتن برین کوه بودی گذر
که مرغ آید از رنج زهرش ستوه	یکی ازدهایست زان روی کوه
همی دود زهرش برآید به ماه	نیارد گذشتن بروبر سپاه

دو گیسو بود پیل را دام اوی	همی آتش افروزد از کام اوی
خورش بیدش هر شبی پنج گاو	همه شهر با او نداریم تاو
پر اندیشه و پر مدارا بریم	بجوییم و بر کوه خارا بریم
نینجامد از ما گروهها گروه	بدان تا نیاید بدین روی کوه
که آن روز ندهند چیزی بدوی	بفرمود سالار دیهیم جوی
بیامد چو آتش بران تند جا	چو گاه خورش در گذشت ازدها
یکی تیر باران کنند از برش	سکندر بفرمود تا لشکرش
تنی چند از یشان به دم درکشید	بزد یک دم آن ازدهای پلید
تبیره به زخم آوریدند و کوس	بفرمود اسکندر فیلقوس
بهر جای مشعل همی سوختند	همان بی‌کران آتش افروختند
بترسید ازان ازدها بازگشت	چو کوه از تبیره پر آواز گشت
ز گلزار برخاست بانگ چکاو	چو خورشید بر زد سر از برج گاو
ز مردان لشکر گزین کرد شاه	چو آن ازدها را خورش بود گاه
بیاورد با خویشان گاو پنج	درم داد سالار چندی ز گنج
بدان جادوی داده دل مرد دوست	بکشت و ز سرشان برآخت پوست
سوی ازدها روی بنهاد تفت	بیاگند چرمش به زهر و به نفت
ز دادار نیکی دهش یاد کرد	مران چرمها را پر از باد کرد
همی دست بر دست بگذاشتند	بفرمود تا پوست برداشتند
بسان یکی ابر دیدش سیاه	چو نزدیکی ازدها رفت شاه
همی آتش آمد ز کامش برون	زبانش کبود و دو چشمش چو خون
بران ازدها دل بپرداختند	چو گاو از سر کوه بنداختند
چو آمد ز چنگ دلیران رها	فرو برد چون باد گاو ازدها
بر اندام زهرش پراگنده شد	چو از گاو پیوندش آگنده شد

همه رودگانش سوراخ کرد	به مغز و به پی راه گستاخ کرد
همی زد سرش را بران کوه سنگ	چنین تا بر آمد زمانی درنگ
سپاهی بروبر بیارید تیر	بیای آمد آن کوه نخچیر گیر
و زان جایگه تیز لشکر براند	تن اژدها را هم انجا بماند
بیاورد لشکر به کوهی دیگر	کزان خیره شد مرد پرخاشخر
بلندیش بینا همی دیر دید	سر کوه چون تیغ و شمشیر دید
یکی تیغ زرین بران تیغ کوه	ز انبوه يك سو و دور از گروه
یکی مرده مرد اندران تخت بر	همانا که بودش پس از مرگ فر
ز دیبا کشیده برو چادری	ز هر گوهری بر سرش افسری
همه گرد بر گرد او سیم و زر	کسی را نبودی بروبر گذر
هرانکس که رفتی بران کوهسار	که از مرده چیزی کند خواستار
بران کوه از بیم لرزان شدی	بمردی و بر جای ریزان شدی
سکندر بر آمد بران کوه سر	نظاره بران مرد با سیم و زر
یکی بانگ بشنید کای شهریار	بسی بردی اندر جهان روزگار
بسی تخت شاهان بپرداختی	سرت را بگردون برافراختی
بسی دشمن و دوست کردی تباه	ز گیتی کنون بازگشتست گاه
رخ شاه ز آواز شد چون چراغ	از ان کوه برگشت دل پر ز داغ

دیدن اسکندر شگفتیها به شهر هروم

همی رفت با نامداران روم	بدان شارستان شد که خوانی هروم
که آن شهر يك سر زنان داشتند	کسی را دران شهر نگذاشتند
سوی راست پستان چو آن زنان	بسان یکی نار بر پرنیان
سوی چپ بکردار جوینده مرد	که جوشن بیوشد به روز نبرد

سر افراز با نامداران روم	چو آمد به نزدیک شهر هروم
چنانچون بود مرد فرخ نژاد	یکی نامه بنوشت با رسم و داد
سوی آنک دارند مرز هروم	بعنوان بر از شاه ایران و روم
کزویست بخشایش و داد و مهر	سر نامه از کردگار سپهر
جهان را به عمری همی بسپرد	هرانکس که دارد روانش خرد
سر مهتری بر کجا برده‌ایم	شنید انک ما در جهان کرده‌ایم
نهالی بجز خاک تیره نیافت	کسی کو ز فرمان ما سر بتافت
که دیدار آن باشد از من نهان	نخواهم که جایی بود در جهان
بدل آشتی دارم و رای بزم	گر آیم مرا با شما نیست رزم
خردمند و بیدار خواننده‌ای	اگر هیچ دارید داننده‌ای
بر آن کس که هست از شما ارجمند	چو بر خواند این نامه پندمند
کزین آمدن کس ندارد زبان	ببندید پیش آمدن را میان
برد نامه نزدیک شهر هروم	بفرمود تا فیلسوفی ز روم
فرستاده خود با خرد بود جفت	بسی نیز شیرین سخنها بگفت
همه شهر زن دید و مردی ندید	چو دانا به نزدیک ایشان رسید
به دیدار رومی به هامون شدند	همه لشکر از شهر بیرون شدند
از یشان هر انکس که بد رای زن	بر ان نامه بر شد جهان انجمن
ز رای دل شاه برداشت بهر	چو این نامه بر خواند دانای شهر
که دایم بزنی شاه گردن فراز	نشستند و پاسخ نوشتند باز
یکایک همه نامه بر خواندیم	فرستاده را پیش بنشاندیم
ز پیروزی و رزمهای کهن	نخستین که گفتی ز شاهان سخن
نبینی ز نعل و پی اسپ بوم	اگر لشکر آری به شهر هروم
به هر برزنی بر هزاران زنست	بی‌اندازه در شهر ما برزنست

همه شب بختان جنگ اندریم	ز بهر فزونی به تنگ اندریم
ز چندین یکی را نبودست شوی	که دوشیزگانیم و پوشیده روی
ز هر سو که آیی براین بوم و بر	بجز ژرف دریا نبینی گذر
ز ما هر زنی کو گراید بشوی	ازان پس کس او را نه بینیم روی
بباید گذشتن به دریای ژرف	اگر خوش و گر نیز باریده برف
اگر دختر آیدش چون کرد شوی	زن آسا و جوینده رنگ و بوی
هم آن خانه جاوید جای وی است	بلند آسمانش هوای وی است
و گر مرد وش باشد و سر فراز	بسوی هرومش فرستند باز
و گر زو پسر زاید آنجا که هست	بباشد نباشد بر ماش دست
ز ما هرک او روزگار نبرد	از اسپ اندر آرد یکی شیر مرد
یکی تاج زرینش بر سر نهیم	همان تخت او بر دو پیکر نهیم
همانا ز مازن بود سی هزار	که با تاج زرند و با گوشوار
که مردی ز گردنکشان روز جنگ	به چنگال او خاک شد بی درنگ
تو مردی بزرگی و نامت بلند	در نام بر خویشتن در مبد
که گویند با زن بر آویختی	ز آویختن نیز بگریختی
یکی ننگ باشد ترا زین سخن	که تا هست گیتی نگرده کهن
چو خواهی که با نامداران روم	بیایی بگردی به مرز هروم
چو با راستی باشی و مردمی	نبینی جز از خوبی و خرمی
بپیش تو آریم چندان سپاه	که تیره شود بر تو خورشید و ماه
چو آن پاسخ نامه شد اسپری	زنی بود گویا به پیغمبری
ابا تاج و با جامه شاهوار	همی رفت با خوب رخ ده سوار
چو آمد خرامان به نزدیک شاه	پذیره فرستاد چندی به راه
زن نامبردار نامه بداد	پیام دلیران همه کرد یاد

سکندر چو آن پاسخ نامه دید	خردمند و بینا دلی برگزید
بدیشان پیامی فرستاد و گفت	که با مغز مردم خرد باد جفت
بگرد جهان شهریاری نماند	همان بر زمین نامداری نماند
که نه سر بسر پیش من کهترند	و گر چه بلندند و نیک اخترند
مرا گرد کافور و خاک سپاه	همانست و هم بزم و هم رزمگاه
نه من جنگ را آدم تازیان	به پیلان و کوس و تیره زنان
سپاهی برین سان که هامون و کوه	همی گردد از سم اسپان ستوه
مرا رای دیدار شهر شماست	گر آید نزدیک ما هم رواست
چو دیدار باشد برانم سپاه	نباشم فراوان بدین جایگاه
بینیم تا چیستان رای و فر	سواری و زیبایی و پای و پر
ز کار زهستان بیرسم نهان	که بی‌مرد زن چون بود در جهان
اگر مرگ باشد فزونی ز کیست	به بینم که فرجام این کار چیست
فرستاده آمد سخنها بگفت	همه راز بیرون کشید از نهفت
بزرگان یکی انجمن ساختند	ز گفتار دل را برداختند
که ما برگزیدیم زن دو هزار	سخن‌گوی و داننده و هوشیار
ابا هر صدی بسته ده تاج زر	بدو در نشانده فراوان گهر
چو گرد آید آن تاج باشد دویست	که هر یک جز اندر خور شاه نیست
یکایک بسختیم و کردیم تل	ابا گوهران هر یکی سی رطل
چو دانیم کامد به نزدیک شاه	یکایک پذیره شویمش به راه
چو آمد به نزدیک ما آگهی	ز دانایی شاه و ز فرهی
فرستاده برگشت و پاسخ بگفت	سخنها همه با خرد بود جفت
سکندر ز منزل سپه بر گرفت	ز کار زنان مانده اندر شگفت
دو منزل پیامد یکی باد خاست	وزو برف با کوه و در گشت راست

ز سرما و برف اندر آن روزگار	تبه شد بسی مردم پایکار
بر آتش همی رفت گفتی سپاه	بر آمد یکی ابر و دودی سپاه
ز نعل سواران زمین برفروخت	ز ره کتف آزادگان را بسوخت
که مردم بسان شب تیره دید	بدین هم نشان تا به شهری رسید
بکردار قیر و شبه کفچ و لفچ	فروهشته لفچ و برآورده کفچ
همی از دهان آتش آمد برون	همه دیده‌هاشان به کردار خون
همان هدیهٔ مردمان سپاه	بسی پیل بردند پیشش به راه
ز ما بود کامد شما را زبان	بگفتند کین برف و باد دمان
ترا و سپاه تو دیدیم و بس	که هرگز بدین شهر نگذشت کس
چو آسوده گشتند شاه و سپاه	ببود اندر آن شهر يك ماه شاه
دل آراسته سوی شهر زنان	ازانجا بیامد دمان و دنان
همه پاك با افسر و گوشوار	ز دریا گذر کرد زن دو هزار
همه جای روشن دل و نیکبخت	یکی بیشه بد پر ز آب و درخت
ز گسترده‌ها به رنگ و نگار	خورش گرد کردند بر مرغزار
زنان پیش رفتند ز آباد بوم	چو آمد سکندر به شهر هروم
همان جامه و گوهر و رنگ و بوی	ببردند پس تاجها پیش او
بران خرمی جایگه ساختشان	سکندر بپذرفت و بنواختشان
بدیدار برداشت زان شهر بهر	چو شب روز شد اندر آمد به شهر
همی بود تا رازها شد درست □	کم و بیش ایشان همی باز جست

پادشاهی اسکندر

بخش ۳۲ - سپاه به باختر راندن اسکندر



ویک‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

و زان روی لشکر به مغرب کشید	بپرسید هر چیز و دریا بدید
بدو اندرون مردمانی سترگ	یکی شارستان پیشش آمد بزرگ
همه در خور جنگ روز نبرد	همه روی سرخ و همه موی زرد
دو تا گشته و دست بر سر شدند	بفرمان به پیش سکندر شدند
که ایدر چه دارد شگفتی نشان	سکندر بپرسید از سرکشان
که ای شاه نیک اختر و شهر گیر	چنین گفت با او یکی مرد پیر
کز ان آب کس را ندیدیم بهر	یکی آبگیرست زان روی شهر
بران ژرف دریا شود ناپدید	چو خورشید تابان بدانجا رسید
شود آشکارای گیتی نهان	پس چشمه در تیره گردد جهان
شنیدم که هرگز نیاید به بن	و زان جای تاریک چندان سخن
بدو در یکی چشمه گوید که هست	خرد یافته مرد یزدان پرست
همی آب حیوانش خواند به نام	گشاده سخن مرد با رای و کام
که هرک آب حیوان خورد کی مُرد	چنین گفت روشن دل پر خرد
بشوید بران تن بریزد گناه	ز فردوس دارد بران چشمه راه
بدو اندرون چون رود چارپای	بپرسید پس شه که تاریک جای
کز ان راه بر کژه باید نشست	چنین پاسخ آورد یزدان پرست
سراسر به لشکرگه آرد گله	به چوپان بفرمود کاسپ یله
همه چار سال از در کارزار	گزین کرد زو بارگی ده هزار

پادشاهی اسکندر

بخش ۳۳ - جستن اسکندر آب زندگانی



ویک‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

بزرگان بیدار دل را بخواند	و زان جایگه شاد لشکر براند
که آن را میان و کرانه ندید	همی رفت تا سوی شهری رسید
پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ	همه هرچ باید بدو در فراخ
به نزدیک آن چشمه شد بی‌سپاه	فرود آمد و بامداد و پیگاه
چو از بخشش پهلوان کرد یاد	که دهقان و را نام حیوان نهاد
فرو شد بران چشمه لاژورد	همی بود تا گشت خورشید زرد
که خورشید گشت از جهان ناپدید	ز یزدان پاک آن شگفتی بدید
دلی پر ز اندیشه‌های دراز	بیامد به لشکر که خویش باز
پس اندیشه بر آب حیوان نهاد	شب تیره کرد از جهاندار یاد
نخست از میان سپه برگزید	شکیبا ز لشکر هر انکس که دید
بیامد دمان تا چه بیند شگفت	چهل روزه افزون خورش بر گرفت
یکی پیش رو چست بر پای کرد	سپه را بران شارستان جای کرد
سر نامداران آن انجمن	ورا اندر ان خضر بد رای زن
دل و جان سپرده به پیمان اوی	سکندر بیامد به فرمان اوی
یکی تیز گردان بدین کار دل	بدو گفت کای مرد بیدار دل
بسی بر پرستش درنگ آوریم	اگر آب حیوان بچنگ آوریم
بیزدان پناهد ز راه خرد	نمیرد کسی کو روان پرورد
بتابد شب تیره چون بیند آب	دو مهرست با من که چون آفتاب

نگهبان جان و تن خویش باش	یکی زان تو برگیر و در پیش باش
به تاریکی اندر شوم با سپاه	دگر مهره باشد مرا شمع راه
بدین آشکارا چه دارد نهان	بینیم تا کردگار جهان
نماینده رای و راه من اوست	توی پیش رو گر پناه من اوست
خروش آمد الله اکبر ز دشت	چو لشکر سوی آب حیوان گذشت
خورشها ز هر گونه بگذاشتی	چو از منزلی خضر برداشتی
کسی را بخوردن نجبید لب	همی رفت ازین سان دو روز و دو شب
پدید آمد و گم شد از خضر شاه	سه دیگر به تاریکی اندر دو راه
سر زندگانی به کیوان کشید	پیمبر سوی آب حیوان کشید
نگهدار جز پاک یزدان نجست	بران آب روشن سر و تن بشست
ستایش همی بافرین بر فزود	بخورد و بر آسود و برگشت زود

پادشاهی اسکندر

بخش ۳۴ - گفتگوی اسکندر با مرغان



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

سکندر سوی روشنایی رسید	یکی بر شده کوه رخشنده دید
زده بر سر کوه خارا عمود	سرش تا به ابر اندر از چوب عود
بر هر عمودی گنّامی بزرگ	نشسته برو سبز مرغی سترگ
به آواز رومی سخن راندند	جهاندار پیروز را خواندند
چو آواز بشنید قیصر برفت	به نزدیک مرغان خرامید تفت
بدو مرغ گفت ای دلارای رنج	چه جویی همی زین سرای سپنج
اگر سر برآری به چرخ بلند	همان باز گردی ازو مستمند
کنون کامدی هیچ دیدی زنا	و گر کرده از خشت پخته بنا
چنین داد پاسخ کزین هر دو هست	زنا و برین گونه جای نشست
چو بشنید پاسخ فروتر نشست	درو خیره شد مرد یزدان پرست
بپرسید کاندر جهان بانگ رود	شنیدی و آوای مست و سرود
چنین داد پاسخ که هر کو ز دهر	ز شادی همی برنگیرند بهر
ورا شاد مردم نخواند همی	و گر جان و دل برفشانند همی
بخاک آمد از بر شده چوب عود	تهی ماند زان مرغ رنگین عمود
بپرسید دانایی و راستی	فزونست اگر کمّی و کاستی
چنین داد پاسخ که دانش پژوه	همی سر فرزند ز هر دو گروه
بسوی عمود آمد از تیره خاک	به منقار چنگالها کرد پاک
ز قیصر بپرسید یزدان پرست	به شهر تو بر کوه دارد نشست

بدو گفت چون مرد شد پاك راى	بباید پرستنده بر کوه جای
ازان چوب جوینده شد بر کنام	جهانجوی روشن دل و شاد کام
به چنگال می کرد منقار تیز	چو ایمن شد از گردش رستخیز
به قیصر بفرمود تا بی گروه	پیاده شود بر سر تیغ کوه
ببیند که تا بر سر کوه چیست	کزو شادمان را بباید گریست

پادشاهی اسکندر

بخش ۳۵ - دیدن اسکندر اسرافیل را



ویک‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

سکندر چو بشنید شد سوی کوه	بدیدار بر تیغ شد بی‌گروه
سرافیل را دید صوری بدست	برافراخته سر ز جای نشست
پر از باد لب دیدگان پر زخم	که فرمان یزدان کی آید که دم
چو بر کوه روی سکندر بدید	چو رعد خروشان فغان بر کشید
که ای بنده آز چندین مکوش	که روزی بگوش آیدت یک خروش
که چندین مرنج از پی تاج و تخت	برفتن بیارای و بر بند رخت
چنین داد پاسخ بدو شهریار	که بهر من این آمد از روزگار
که جز جنبش و گردش اندر جهان	نبینم همی آشکار و نهان
ازان کوه با ناله آمد فرود	همی داد نیکی دهش را درود
بران راه تاریک بنهاد روی	به پیش اندرون مردم راه جوی
چو آمد به تاریکی اندر سپاه	خروشی بر آمد ز کوه سیاه
که هر کس که بردارد از کوه سنگ	پشیمان شود ز آنک دارد به چنگ
وگر بردارد پشیمان شود	به هر درد دل سوی درمان شود
سپه سوی آواز بنهاد گوش	پر اندیشه شد هر کسی زان خروش
که بردارد آن سنگ اگر بگذرد	پی رنج ناآمده نشمرد
یکی گفت کین رنج هست از گناه	پشیمانی و سنگ بردن به راه
دگر گفت لختی بیاید کشید	مگر درد و رنجش نباید کشید
یکی برد زان سنگ و دیگر نبرد	یکی دیگر از کاهلی داشت خرد

ز تاریکی راه بیرون شدند	چو از آب حیوان به هامون شدند
پدیدار شد کژی و کاستی	بجستند هر کس برو آستی
یکی را پر از گوهر نابسود	کنار یکی پر ز یاقوت بود
زبرجد چنان خوار بگذاشت اوی	پشیمان شد آن کس که کم داشت اوی
ازان گوهر پر بها سر بگاشت	پشیمان تر آن کس که خود بر نداشت
چو آسوده تر گشت لشکر براند	دو هفته بر آن جایگه بر بماند

پادشاهی اسکندر

بخش ۳۶ - بستن اسکندر بند یاجوج و ماجوج



ویکی‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

ز گیتی همی رای رفتن گزید	سوی باختر شد چو خاور بدید
که نگذشت گویی برو باد و خاک	به ره بر یکی شارستان دید پاک
پذیره شدندش بزرگان دو میل	چو آواز کوس آمد از پشت پیل
به خورشید گردن برافراختشان	جهانجوی چون دید بنواختشان
کزان برتر اندازه نتوان گرفت	بپرسید کایدر چه باشد شگفت
بنالیدن از گردش روزگار	زبان برگشادند بر شهریار
بگویم با شاه پیروز بخت	که ما را یکی کار پیش است سخت
دل ما پر از رنج و در دست و خون	بدین کوه سر تا به ابر اندرون
ز یاجوج و ماجوج مان خواب نیست	ز چیزی که ما را بدو تاب نیست
غم و رنج باشد همه بهر ما	چو آیند بهری سوی شهر ما
زبانها سیه دیده‌ها پر ز خون	همه رویه‌اشان چو روی هیون
که یارد شدن نزد ایشان فراز	سیه روی و دندانها چون گراز
برو سینه و گوشه‌اشان چو پیل	همه تن پر از موی و موی همچو نیل
دگر بر تن خویش چادر کنند	بخسپند یکی گوش بستر کنند
کم و بیش ایشان که داند شمار	ز هر ماده‌یی بچه زاید هزار
تگ آرند و بر سان گوران شوند	بگرد آمدن چون ستوران شوند
همان سبز دریا بر آید به جوش	بهاران کز ابر اندر آید خروش
هوا بر خروشد بسان هژبر	چو تنین ازان موج بردارد ابر

بیایند زیشان گروهها گروه	فرود افگند ابر تئین چو کوه
که آگنده گردد برو یالشان	خورش آن بود سال تا سالشان
بیارند هر سو ز آوردنی	گیاشان بود زان سپس خوردنی
به آواز بر سان کفتر شوند	چو سرما بود سخت لاغر شوند
بغزند بر سان پیل سترگ	بهاران بینی به کردار گرگ
کزین غم دل ما بپردازدی	اگر پادشا چارهیی سازی
از ان پس به گیتی بماند بسی	بسی آفرین یابد از هر کسی
هم از پاك یزدان نه ای بی نیاز	بزرگی کن و رنج ما را بساز
غمی گشت و اندیشهها برگرفت	سکندر بماند اندر ایشان شگفت
ز شهر شما یارمندی و رنج	چنین داد پاسخ که از ماست گنج
به نیروی نیکی دهش يك خدای	برآرم من این راه ایشان برای
ز تو دور بادا بد روزگار	یکایک بگفتند کای شهریار
پرستنده باشیم تا زندهایم	ز ما هرچ باید همه بندهایم
کزین بیش کاری نداریم نیز	بیاریم چندانک خواهی تو چیز
بیاورد زان فیلسوفان گروه	سکندر بیامد نگه کرد کوه
مس و روی و پتک گران آورید	بفرمود کاهنگران آورید
بیارید چندانک آید بکار	گچ و سنگ و هیزم فزون از شمار
چو شد ساخته کار و اندیشه راست	بی اندازه بردند چیزی که خواست
هر انکس که استاد بود اندران	ز دیوار گر هم ز آهنگران
بدان کار بایسته یاور شدند	ز گیتی به پیش سکندر شدند
دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه	ز هر کشوری دانشی شد گروه
چو صد شاه رش کرده پهنای اوی	ز بن تا سر تیغ بالای اوی
پراگنده مس در میان اندکی	ازو يك رش انگشت و آهن یکی

چنین باشد افسون دانا کیان	همی ریخت گوگردش اندر میان
چو از خاک تا تیغ شد آژده	همی ریخت هر گوهری یک رده
همی بر سر گوهران ریختند	بسی نفت و روغن بر آمیختند
بفرمود تا آتش اندر زدند	به خروار انگشت بر سر زدند
به فرمان پیروزگر شهریار	دم آورد و آهنگران صد هزار
ستاره شد از تف آتش ستوه	خروش دمنده بر آمد ز کوه
دم آتش و رنج آهنگران	چنین روزگاری بر آمد بران
و زان آتش تیز بگداختند	گهرها یک اندر دگر ساختند
زمین گشت جای خرام و نشست	ز یاجوج و ماجوج گیتی برست
چو سیصد بدی نیز پهنای اوی	برش پانصد بود بالای اوی
جهانی برست از بد داوری	ازان نامور سدّ اسکندری
که بی‌تو مبادا زمان و زمین	برو مهتران خواندند آفرین
فراوان بردند نزدیک شاه	ز چیزی که بود اندران جایگاه
جهان مانده زان کار اندر شگفت	نیذرفت از یشان و خود برگرفت

پادشاهی اسکندر

بخش ۳۷ - دیدن اسکندر مرده را در ایوان یاقوت زرد



ویکی‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

همی رفت يك ماه پویان به راه	به رنج اندر از راه شاه و سپاه
چنین تا به نزدیک کوهی رسید	که جایی دد و دام و ماهی ندید
یکی کوه دید از برش لاژورد	یکی خانه بر سر ز یاقوت زرد
همه خانه قندیل‌های بلور	میان اندرون چشمه آب شور
نهاده بر چشمه زرین دو تخت	برو خوابنیده یکی شور بخت
به تن مردم و سر چو آن گراز	به بیچارگی مرده بر تخت ناز
ز کافور زیر اندرش بستری	کشیده ز دیبا برو چادری
یکی سرخ گوهر بجای چراغ	فروزان شده زو همه بوم و راغ
فتاده فروغ ستاره در آب	ز گوهر همه خانه چون آفتاب
هرانکس که رفتی که چیزی برد	وگر خاک آن خانه را بسپرد
همه تنش بر جای لرزان شدی	و زان لرزه آن زنده ریزان شدی
خروش آمد از چشمه آب شور	که ای آرزومند چندین مشور
بسی چیز دیدی که آن کس ندید	عنان را کنون باز باید کشید
کنون زندگانیت کوتاه گشت	سر تخت شاهیت بی‌شاه گشت
سکندر بترسید و برگشت زود	به لشکرگه آمد بکردار دود
و ز ان جایگه تیز لشکر براند	خروشان بسی نام یزدان بخواند
ازان کوه راه بیابان گرفت	غمی گشت و اندیشه جان گرفت
همی راند پر درد و گریان ز جای	سپاه از پس و پیش او رهنمای □

پادشاهی اسکندر

بخش ۳۸ - دیدن اسکندر درخت گویا را



ویکی‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

بید شاد کاآواز مردم شنید	ز راه بیابان به شهری رسید
دل مردم از خرمی شاد بود	همه بوم و بر باغ آباد بود
کسی را که از مردمی بود بهر	پذیره شدندش بزرگان شهر
همه زرّ و گوهر برافشانند	برو همگنان آفرین خواندند
انوشه که کردی به ما بر گذار	همی گفت هر کس که ای شهریار
نه هرگز شنیدست کس نام شاه	بدین شهر هرگز نیامد سپاه
که روشن روان بادی و تن درست	کنون کامدی جان ما پیش تست
ز راه بیابان تن آزاد کرد	سکندر دل از مردمان شاد کرد
چه چیزست کاندازه باید گرفت	بپرسید از یشان که ایدر شگفت
که ای شاه پیروز پاکیزه رای	چنین داد پاسخ بدو رهنمای
کسی آن ندید آشکار و نهان	شگفتیست ایدر که اندر جهان
که چونان شگفتی نشاید نهفت	درختیست ایدر دو بن گشته جفت
سخن گو بود شاخ با رنگ و بوی	یکی ماده و دیگری نرّه اوی
چو روشن شود نرّ گویا شود	به شب ماده گویا و بویا شود
همان نامداران آن مرز و بوم	سکندر بشد با سواران روم
سخن کی سراپد به آواز سخت	بپرسید زیشان که اکنون درخت
که از روز چون بگذرد نه زمان	چنین داد پاسخ بدو ترجمان
که آواز او بشنود نیک بخت	سخن‌گوی گردد یکی زین درخت

شب تیره‌گون ماده گویا شود	برو برگ چون مشک بویا شود
بپرسید چون بگذریم از درخت	شگفتی چه پیش آید ای نیک بخت
چنین داد پاسخ کزو بگذری	ز رفتنت کوتاه شود داوری
چو زو بر گذشتی نماندت جای	کران جهان خواندش رهنمای
بیابان و تاریکی آید به پیش	به سیری نیامد کس از جان خویش
نه کس دید از ما نه هرگز شنید	که دام و دد و مرغ بر ره پرید
همی راند با رومیان نیک بخت	چو آمد به نزدیک گویا درخت
زمینش ز گرمی همی بر دمید	ز پوست ددان خاک پیدا ندید
ز گوینده پرسید کین پوست چیست	ددان را برین گونه دژنده کیست
چنین داد پاسخ بدو نیک بخت	که چندین پرستنده دارد درخت
چو باید پرستندگان را خورش	ز گوشت ددان باشدش پرورش
چو خورشید بر تیغ گنبد رسید	سکندر ز بالا خروشی شنید
که آمد ز برگ درخت بلند	خروشی پر از سهم و ناسودمند
بترسید و پرسید زان ترجمان	که ای مرد بیدار نیکی گمان
چنین برگ گویا چه گوید همی	که دل را به خوناب شوید همی
چنین داد پاسخ که ای نیک بخت	همی گوید این برگ شاخ درخت
که چندین سکندر چه پوید به دهر	که برداشت از نیکویهاش بهر
ز شاهیش چون سال شد بر دو هفت	ز تخت بزرگی بیایدش رفت
سکندر ز دیده بیارید خون	دلش گشت پر درد از رهنمون
از ان پس بکس نیز نگشاد لب	پر از غم همی بود تا نیم شب
سخن‌گوی شد برگ دیگر درخت	دگر باره پرسید زان نیک بخت
چه گوید همی این دگر شاخ گفت	سخن‌گوی بگشاد راز از نهفت
چنین داد پاسخ که این ماده شاخ	همی گوید اندر جهان فراخ

از آز فراوان ننگجی همی	روان را چرا بر شکنجی همی
ترا آز گرد جهان گشتن است	کس آزدن و پادشا کشتن است
نماندت ایدر فراوان درنگ	مکن روز بر خویشتن تار و تنگ
بپرسید از ترجمان پادشا	که این مرد روشن دل و پارسا
یکی باز پرسش که باشم به روم	چو پیش آید آن گردش روز شوم
مگر زنده بیند مرا مادرم	یکی تا به رخ بر کشد چادرم
چنین گفت با شاه گویا درخت	که کوتاه کن روز و بر بند رخت
نه مادرت بیند نه خویشان به روم	نه پوشیده رویان آن مرز و بوم
به شهر کسان مرگت آید نه دیر	شود اختر و تاج و تخت از تو سیر
چو بشنید برگشت زان دو درخت	دلش خسته گشته به شمشیر سخت
چو آمد به لشکر گه خویش باز	برفتند گردان گردن فراز
به شهر اندرون هدیهها ساختند	بزرگان بر پادشا تاختند
یکی جوشنی بود تابان چو نیل	به بالای و پهنای یک چرم پیل
دو دندان پیل و برش پنج بود	که آن را ببرداشتن رنج بود
زره بود و دیبای پر مایه بود	ز زر کرده آگنده صد خایه بود
بسنگ درم هر یکی شست من	ز زرّ و ز گوهر یکی کرگدن
بپذرفت زان شهر و لشکر براند	ز دیده همی خون دل برفشانند

پادشاهی اسکندر

بخش ۳۹ - رفتن اسکندر به نزدیک فغفور چین



ویک‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

سر نامداران بیرون کشید	و زان روی لشکر سوی چین کشید
چهل روز تا پیش دریا گذشت	همی راند منزل به منزل به دشت
سپه را به منزل فرود آورد	ز دیبا سراپرده‌ای برکشید
نویسد ز اسکندر شهر گیر	یکی نامه فرمود پس تا دبیر
نویسنده چون نامه اندر نوشت	نوشتند هر گونه‌ای خوب و زشت
گزین کرد بینا دل آزاده‌ای	سکندر بشد چون فرستاده‌ای
بگوید به مهتر که کن یا مکن	که با او بدی یک دل و یک سخن
و زان رومیان پنج دانا ببرد	سپه را بسالار لشکر سپرد
که آمد فرستاده‌ای سوی چین	چو آگاهی آمد به فغفور ازین
سکندر گرازان بیامد به راه	پذیره فرستاد چندی سپاه
بدید آن گزیده سپاه بزرگ	چو آمد بر ان بارگاه بزرگ
پر اندیشه جان بد اندیش او	بیامد ز دهلیز تا پیش او
نشست اندر ایوان زمانی دراز	دو ان پیش او رفت و بردش نماز
یکی نامور جایگه ساختش	بپرسید فغفور و بناختش
ببردند بالای زرین جناغ	چو برزد سر از کوه روشن چراغ
سکندر فراوان سخنها براند	فرستاده شاه را پیش خواند
سخنهای قیصر همه کرد یاد	بگفت آنچ بایست و نامه بداد
جهاندار و سالار هر مرز و بوم	بران نامه عنوان بد از شاه روم

که خوانند شاهان برو آفرین	ز ما بندگان جهان آفرین
جهاندار و داننده و رهنمای	خداوند پاکی و نیکی فزای
دگر گفت فرمان ما سوی چین	چنانست کآباد ماند زمین
نباید بسیچید ما را به جنگ	که از جنگ شد روز بر فور تنگ
چو دارا که بد شهریار جهان	چو فریان تازی و دیگر مهان
ز خاور برو تا در باختر	ز فرمان ما کس نجوید گذر
شمار سپاهم نداند سپهر	و گر بشمرد نیز ناهید و مهر
اگر هیچ فرمان ما بشکنی	تن و بوم و کشور به رنج افگنی
چو نامه بخوانی بیارای ساو	مرنجان تن خویش و با بد مکاو
گر آیی ببینی مرا با سپاه	ببینیم ترا يك دل و نيك خواه
بداریم بر تو همین تاج و تخت	بچیزی گزندت نیاید ز بخت
و گر کند باشی به پیش آمدن	ز کشور سوی شاه خویش آمدن
ز چیزی که باشد طرایف به چین	ز زربنه و اسپ و تیغ و نگین
هم از جامه و پرده و تخت عاج	ز دیبای پر مایه و طوق و تاج
ز چیزی که یابی فرستی به گنج	چو خواهی که از ما نیایدت رنج
سپاه مرا باز گردان ز راه	بباش ایمن از گنج و تخت و کلاه
چو سالار چین زان نشان نامه دید	برآشفت و پس خامشی برگزید
بخندید و پس با فرستاده گفت	که شاه ترا آسمان باد جفت
بگوی آنچ دانی ز گفتار اوی	ز بالا و مردی و دیدار اوی
فرستاده گفت ای سپهدار چین	کسی چون سکندر مدان بر زمین
به مردی و رادی و بخش و خرد	ز اندیشه هر کسی بگذرد
به بالای سروس و با زور پیل	به بخشش بکردار دریای نیل
زبانش بکردار بژنده تیغ	به چربی عقاب اندر آرد ز میغ

یکی دیگر اندیشه افگند بن	چو بشنید فغفور چین این سخن
به باغ اندر ایوان بیاراستند	بفرمود تا خوان و می خواستند
سر میگساران ز می خیره شد	همی خورد می تا جهان تیره شد
که با شاه تو مشتری باد جفت	سپهدار چین با فرستاده گفت
بدیدار تو روز فرخ کنیم	چو روشن شود نامه پاسخ کنیم
ز ایوان سالار چین نیم مست	سکندر پیامد ترنجی بدست
سپهر اندر آورد شب را به زیر	چو خورشید بر زد سر از برج شیر
از اندیشه بد دلش دور شد	سکندر به نزدیک فغفور شد
که بیرون شدی دوش میگون بدی	بپرسید زو گفت شب چون بدی
بیاورد قرطاس و مشک و عبیر	از ان پس فرمود تا شد دبیر
بیاراست قرطاس را چون بهشت	مران نامه را زود پاسخ نوشت
خداوند مردی و داد و هنر	نخست آفرین کرد بر دادگر
از و باد بر شاه روم آفرین	خداوند فرهنگ و پرهیز و دین
هم آن نامه شاه روم آفرین	رسید این فرستاده چرب‌گوی
و زان با بزرگان سخن راندم	سخنهای شاهان همه خواندم
سخن هرچ پیدا بد از رزم و سور	ز دارای داراب و فریان و فور
شبان بودی و شهریاران رمه	که پیروز گشتی بریشان همه
به مردی مدان و فزون سپاه	تو داد خداوند خورشید و ماه
چه در سور میرد چه در کارزار	چو بر مهتری بگذرد روزگار
زمانه نه کاهد نخواهد فزود	چو فرجامشان روز رزم تو بود
که گر ز آهنی بی‌گمان بگذری	تو زیشان مکن کشی و برتری
فراز آمد از باد و شد سوی دم	کجا شد فریدون و ضحاک و جم
نه بر سان تو باد گیرد سرم	من از تو نترسم نه جنگ آورم

که خون ریختن نیست آیین ما	نه بد کردن اندر خور دین ما
بخوانی مرا بر تو باشد شکست	که یزدان پرستم نه خسرو پرست
فزون زان فرستم که داری منش	ز بخشش نباشد مرا سرزنش
سکندر به رخ رنگ تشویر خورد	ز گفتار او بر جگر تیر خورد
بدل گفت ازین پس کس اندر جهان	نبیند مرا رفته جایی نهان
از ایوان بیامد بجای نشست	میان از پی بازگشتن بیست
سرافراز فغفور بگشاد گنج	ز بخشش نیامد به دلش ایچ رنج
نخستین بفرمود پنجاه تاج	به گوهر بیاگنده ده تخت عاج
ز سیمین و زرینه اشتر هزار	بفرمود تا برنهادند بار
ز دیبای چینی و خز و حریر	ز کافور و ز مشک و بوی و عبیر
هزار اشتر بارکش بار کرد	تن آسان شد آن کو درم خوار کرد
ز سنجاب و قاقم ز موی سمور	ز گسترده‌نیاها و جام بلور
بیاورد زین هر یکی ده هزار	خردمند گنجور بر بست بار
گرانمایه صد زین به سیمین ستام	ز زرینه پنجاه بردند نام
ببردند سیصد شتر سرخ موی	طرایف بدو دارچینی بدوی
یکی مرد با سنگ و شیرین سخن	گزین کرد زان چینیان کهن
بفرمود تا با درود و خرام	بیاید بر شاه و آرد پیام
که یک چند باشد به نزدیک چین	برو نامداران کنند آفرین
فرستاده شد با سکندر به راه	گمانی که بردی که اویست شاه
چو ملاح روی سکندر بدید	سبک زورقی بادبان برکشید
چو دستور با لشکر آمدش پیش	بگفت آنچ آمد ز بازار خویش
سپاهش برو خواندند آفرین	همه بر نهادند سر بر زمین
بدانست چینی که او هست شاه	پیاده بیامد غریوان به راه

مران پیش فغفور زین در سخن	سکندر بدو گفت پوزش مکن
به آرام بنشست بر تخت شاه	بیود آن شب و بامداد پگاه
که با تو روان مسیحست جفت	فرستاده را چیز بخشید و گفت
که نزدیک ما یافتی آب روی	برو پیش فغفور چینی بگوی
و گر جای دیگر خرامی رواست	گر ایدر بباشی همی چین تراست
بتندی نشاید کشیدن به راه	بیاسایم ایدر که چندین سپاه
به فغفور پیغام قیصر بداد □	فرستاده بر گشت و آمد چو باد

پادشاهی اسکندر

بخش ۴۰ - رسیدن اسکندر به کشور سند و جنگ کردن



ویکی‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

پس انکه بجنبید و لشکر براند	بدان جایگه شاه ماهی بماند
بیابان گرفتند و راه دراز	از ان سبز دریا چو گشتند باز
یکی مایه ور باره و شهر دید	چو منزل به منزل به حلوان رسید
کسی کش ز نام و خرد بود بهر	به پیش آمدندش بزرگان شهر
ز حلوان سران تا در شهریار	برفتند با هدیه و با نثار
که ایدر چه بینید چیزی شگفت	سکندر سبک پرسش اندر گرفت
ندانیم چیزی که آید بکار	بدو گفت گوینده کای شهریار
کزین بگذری باد ماند بدست	برین مرز درویشی و رنج هست
ز حلوان سوی سند شد با سپاه	چو گفتار گوینده بشنید شاه
همان جنگ را یاور آمد ز هند	پذیره شدندش سواران سند
بخون ریختن دستها شسته بود	هرانکس که از فور دل خسته بود
خروش آمد و ناله کز نای	ببردند پیلان و هندی درای
سواری سرافراز با رای و کام	سر سندیان بود بنده نام
زمین شد ز افکنده بر سان کوه	یکی رزمشان کرده شد همگروه
سکندر سپاه از پس اندر براند	شب آمد بران دشت سندی نماند
همان تاج زرین و شمشیر و گنج	بدست آمدش پیل هشتاد و پنج
برفتند گریان بنزدیک شاه	زن و کودک و پیر مردان به راه
مشور این بر و بوم و بر بد مکوش	که ای شاه بیدار با رای و هوش

خك آنك گیتی به بد نسپرد	که فرجام هم روز تو بگذرد
بران خستگان هیچ نمود چهر	سکندر بریشان نیاورد مهر
زن و کودک خرد و برنا و پیر	گرفتند زیشان فراوان اسیر
همه روی گیتی ز دشمن بشت	سوی نیمروز آمد از راه بُست
جهاندار و با نامدار انجمن	و زان جایگه شد بسوی یمن
بیامد بر شهریار جهان	چو بشنید شاه یمن با مهان
بهاگیر و زیبا چنانچون سزید	بسی هدیه‌ها کز یمن برگزید
دگر پنج را بار دینار کرد	ده اشتر ز بُرد یمن بار کرد
چو باشد درم دل نباشد به غم	دگر ده شتر بار کرد از درم
ز دیبا و هر جامه‌ای بی‌شمار	دگر سلّه زعفران بد هزار
همان در ناسفته هفتاد و پنج	زبرجد یکی جام بودش به گنج
نهاد اندرو شست یاقوت زرد	یکی جام دیگر بودش لاژورد
به فرمانبران داد و کرد آفرین	ز یاقوت سرخ از برش ده نگین
رسیدند با هدیه و با نثار	به پیش سراپرده شهریار
بر تخت نزدیک بنشاختشان	سکندر بپرسید و بنواختشان
که پیروزگر باش بر انجمن	برو آفرین کرد شاه یمن
برآساید از راه شاه و سپاه	بتو شادم ار باشی ایدر دو ماه
که با تو همیشه خرد باد جفت	سکندر برو آفرین کرد و گفت
ز لشکر جهانی پر آواز گشت	به شبگیر شاه یمن باز گشت

پادشاهی اسکندر

بخش ۴۱ - سپاه کشیدن اسکندر سوی بابل



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

ز گرد سپه شد هوا ناپدید	سکندر سپه را به بابل کشید
ندیدند زیشان کس آرامگاه	همی راند يك ماه خود با سپاه
ز دیدار دیده سرش ناپدید	بدین گونه تا سوی کوهی رسید
به کیوان تو گفתי که نزدیک بود	بسر بر یکی ابر تاریک بود
فرو ماند از راه شاه و سپاه	بجایی بروبر ندیدند راه
وزو خیره شد مرد باریک سنج	گذشتند بر کوه خارا به رنج
یکی ژرف دریا بد آن روی کوه	ز رفتن چو گشتند يك سر ستوه
که دریا و هامون بدیدند راه	پدید آمد و شاد شد زان سپاه
جهان آفرین را همی خواندند	سوی ژرف دریا همی راندند
سپه را نبد خوردنی جز شکار	دد و دام بد هر سوی بی شمار
پر از موی با گوشهای بزرگ	پدید آمد از دور مردی سترگ
دو گوشش بکردار دو گوش پیل	تنش زیر موی اندرون همچون نیل
ببردند پیش سکندر کشان	چو دیدند گردنکشان زان نشان
بروبر همی نام یزدان بخواند	سکندر نگه کرد زو خیره ماند
ز دریا چه یابی و کام تو چیست	چه مردی بدو گفت نام تو چیست
همان گوش بستر نهادند نام	بدو گفت شاها مرا باب و مام
کز ان سوی می برزند آفتاب	بپرسید کان چیست به میان آب
همیشه بدی در جهان نامدار	از ان پس چنین گفت کای شهریار

یکی شارسنانست این چون بهشت	که گویی نه از خاک دارد سرشت
نبینی بدو اندر ایوان و خان	مگر پوشش از ماهی و استخوان
بر ایوانها چهر افراسیاب	نگاریده روشن‌تر از آفتاب
همان چهر کی خسرو جنگ جوی	بزرگی و مردی و فرهنگ اوی
بران استخوان بر نگاریده پاک	نبینی به شهر اندرون گرد و خاک
ز ماهی بود مردمان را خروش	ندارند چیزی جزین پرورش
چو فرمان دهد نامبردار شاه	روم من بران شارسنان بی‌سپاه
سکندر بدان گوش ور گفت رو	بیاور کسی تا چه بینیم نو
بشد گوش بستر هم اندر زمان	ازان شارسنان برد مردم دمان
گذشتند بر آب هفتاد مرد	خرد یافته مردم سالخورد
همه جامه‌هاشان ز خَزّ و حریر	ازو چند برنا بُد و چند پیر
ازو هرک پیری بُد و نام داشت	پر از در زرین یکی جام داشت
کسی کو جوان بود تاجی بدست	بر قیصر آمد سر افکنده پست
برفتند و بردند پیشش نماز	بگفتند با او زمانی دراز
بیود آن شب و گاه بانگ خروس	ز درگاه برخاست آوای کوس
و زان جایگه سوی بابل کشید	زمین گشت از لشکرش ناپدید

پادشاهی اسکندر

بخش ۴۲ - نامه اسکندر نزد ارسطاليس و پاسخ یافتن



ویک‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

بدانست کش مرگ نزدیک شد	بروبر همی روز تاريك شد
بران بودش اندیشه کاندر جهان	نماند کسی از نژاد مهان
که لشکر کشد جنگ را سوی روم	نهد پی بران خاک آباد بوم
چو مغز اندرین کار خود کامه کرد	هم انگه سطاليس را نامه کرد
هر انکس کجا بد ز تخم کیان	بفرمودشان تا بیندد میان
همه روی را سوی درگه کنند	ز بدها گمانیش کوتاه کنند
چو این نامه بردند نزد حکیم	دل ارسطاليس شد به دو نیم
هم اندر زمان پاسخ نامه کرد	ز مزگان تو گفתי سر خامه کرد
که آن نامه شاه گیهان رسید	ز بد کام دستش بیاید کشید
از ان بد که کردی میندیش نیز	از اندیشه درویش را بخش چیز
بپرهیز و جان را ببزدان سپار	بگیتی جز از تخم نیکی مکار
همه مرگ راییم تا زنده‌ایم	ببیچارگی در سر افگنده‌ایم
نه هر کس که شد پادشاهی ببرد	برفت و بزرگی کسی را سپرد
بپرهیز و خون بزرگان مریز	که نفرین بود بر تو تا رستخیز
و دیگر که چون اندر ایران سپاه	نباشد همان شاه در پیش گاه
ز ترك و ز هند و ز سقلاب و چین	سپاه آید از هر سوی هم چنین
به روم آید آن کس که ایران گرفت	اگر کین بسیچید نباشد شگفت
هرانکس که هست از نژاد کیان	نباید که از باد یابد زیان

ببخش و بسور و به رای و بخوان	بزرگان و آزادگان را بخوان
بیاری و آغاز کن دفتری	سزاوار هر مهتری کشوری
کزیشان جهان یافتی رایگان	بنام بزرگان و آزادگان
کسی را مخوان بر جهان نیز شاه	یکی را مده بر دگر دستگاه
چو خواهی که لشکر نیاید به روم	سپر کن کیان را همه پیش بوم
به اندیشه و رای دیگر شتافت	سکندر چو پاسخ بران گونه یافت
کسی را کش از مردمی بود بهر	بزرگان و آزادگان را ز دهر
بجای سزاوار بنشانند	بفرمود تا پیش او خواندند
فزونی نجوید ز دهر اندکی	یکی عهد بنوشت تا هر یکی
ملوک طوایف نهادند نام	بران نامداران جوینده کام
مهان را بدیدار خود شاد دید	همان شب سکندر به بابل رسید
بدو ماند هر کس که دیدش عجب	یکی کودک آمد زنی را به شب
چو مردم بر و کتف و چون گاو دُم	سرش چون سر شیر و بر پای سُم
سزد گر نباشد ازان زن نژاد	بمرد از شگفتی هم انکه که زاد
بدو کرد شاه از شگفتی نگاه	ببردند هم در زمان نزد شاه
که این بچه در خاک باید نهفت	به فالش بد آمد هم انگاه گفت
و ز ان کودک مرده چندی براند	ز اختر شناسان بسی پیش خواند
بیوشید بر خسرو نیک بخت	ستاره شمر زان غمی گشت سخت
که گر هیچ ماند سخن در نهفت	ز اختر شناسان بپرسید و گفت
نیابید جز کام شیران کفن	هم اکنون بزم سرانتان ز تن
بدو گفت کای نامور پیشگاه	ستاره شمر چون بر آشفت شاه
بر موبدان و ردان شد درست	تو بر اختر شیر زادی نخست
بگردد سر پادشاهیت زیر	سر کودک مرده بینی چو شیر

چنین تا نشیند یکی پیشگاه	پر آشوب گردد زمین چند گاه
همی گفت و آن را نشانه نمود	ستاره شمر بیش ازین هرک بود
به رای و به مغزش در آمد کمی	سکندر چو بشنید زان شد غمی
مرا دل پر اندیشه زین باره نیست	چنین گفت کز مرگ خود چاره نیست
زمانه نکاهد نخواهد فزود	مرا بیش ازین زندگانی نبود

پادشاهی اسکندر

بخش ۴۳ - نامه اسکندر به نزدیک مادر و اندرز کردن



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

بدانست کامد به تنگی گزند	به بابل هم ان روز شد دردمند
هرانچش بدل بود با او براند	دبیر جهان دیده را پیش خواند
که آگاهی مرگ نتوان نهفت	به مادر یکی نامه فرمود و گفت
زمان چون نکاهد نشاید فزود	ز گیتی مرا بهره این بد که بود
که اندر جهان این سخن نیست نو	تو از مرگ من هیچ غمگین مشو
اگر شهریارست گر مرد خرد	هرانکس که زاید بیایدش مرد
که چون باز گردند زین مرز و بوم	بگویم کنون با بزرگان روم
کسی بر نگردد ز پیمان تو	نجویند جز رای و فرمان تو
کزیشان بدی رومیان را زیان	هرانکس که بودند ز ایرانیان
که گردد بران پادشاهی سری	سپر دم به هر مهتری کشوری
برآساید آن کشور و مرز و بوم	همانا نیازش نیاید به روم
ز گفتار من هیچ مپراگنید	مرا مرده در خاک مصر آگنید
ببخشید بر مردم خیش کار	بسالی ز دینار من صد هزار
بود بی‌گمان زنده نام پدر	گر آید یکی روشنک را پسر
که او تازه گرداند آن مرز و بوم	نباید که باشد جزو شاه روم
بپیوند با تخمه فیلقوس	دگر دختر آید به هنگام بوس
بدو تازه کن در جهان یاد من	تو فرزند خوانش نه داماد من
فرستید نزد پدر ارجمند	دگر دختر کید را بی‌گزند

عمری بسیچید با او به راه	ابا یاره و برده و نیک خواه
که آورده بود او ز پیش پدر	همان افسر و گوهر و سیم و زر
فرستید با او به هندوستان	برفتن چنو گشت همداستان
به بیچارگی دل نهادم به مرگ	من ایدر همه کار کردم به برگ
کفن بر تنم عنبر آگین کنند	نخست آنک تابوت زرین کنند
کسی کو به پیچد ز تیمار من	ز زربفت چینی سزاوار من
بگیرند و کافور و مشک و عبیر	در و بند تابوت ما را به قیر
ز بر انگبین زیر دیبای چین	نخست آگند اندرو انگبین
سر آمد سخن چون بر آمد روان	ازان پس تن من نهند اندران
نگه دار تا روز من بگذرد	تو پند من ای مادر پر خرد
ز توران و ایران و مکران زمین	ز چیزی که آوردم از هند و چین
و ز اندازه خویش بیرون بود	بدار و ببخش آنچ افزون بود
که بیدار باشی و روشن روان	به تو حاجت آنستم ای مهربان
که اندر جهان نیست جاوید کس	نداری تن خویش را رنجه بس
ببیند چو تنگ اندر آید زمان	روانم روان ترا بی گمان
سبکسر بود هرک او کهتر است	شکیبایی از مهر نامی تراست
کنون جان پاکم ز یزدان بخواه	ترا مهر بُد بر تنم سال و ماه
که فریادرس باشم دست رس	بدین خواستن باش فریادرس
که او نیست از مرگ خسته روان	نگر تا که بینی بگرد جهان
بفرمود تا بر ستور نوند	چو نامه به مهر اندر آورد و بند
که تیره شد آن فرّ شاهنشهی	ز بابل به روم آورند آگهی

پادشاهی اسکندر

بخش ۴۴ - مردن اسکندر به بابل



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

جهان گشت بر نامداران سپاه	چو آگاه شد لشکر از درد شاه
جهان شد سراسر پر از گفت و گوی	به تخت بزرگی نهادند روی
بدانست کش روز کوتاه شد	سکندر چو از لشکر آگاه شد
از ایوان شاهی به هامون برند	بفرمود تا تخت بیرون برند
که بی‌رنگ دیدند رخسار شاه	ز بیماری او غمی شد سپاه
چو بر آتش تیز جوشان شدند	همه دشت یک سر خروشان شدند
که از رومیان کم شود شهریار	همی گفت هر کس که بد روزگار
که ویران شود زین سپس مرز روم	فراز آمد آن گردش بخت شوم
رسیدند جایی که بشتافتند	همه دشمنان کام دل یافتند
خروشان شویم آشکار و نهان	بما برکنون تلخ گردد جهان
که ترسنده باشید با رای و شرم	چنین گفت قیصر به آوای نرم
چو خواهید کز جان و تن برخوردار	ز اندرز من سر بسر مگذرید
نه با من همی بد کند روزگار	پس از من شما را همینست کار
شد آن نامور شاه لشکر شکن	بگفت این و جانش بر آمد ز تن
ز فریاد لشکر بدرید گوش	ز لشکر سراسر بر آمد خروش
ز مژگان همی خون دل ریختند	همه خاک بر سر همی بیختند
هزار اسپ را دم بریدند پست	زدند آتش اندر سرای نشست
تو گفתי همی برخروش زمین	نهاده بر اسپان نگونسار زین

همی ناله از آسمان برگذشت	ببردند صندوق زژین بدشت
پراگند بر تنش کافور ناب	سکوبا بشستش به روشن گلاب
خروشان بران شهریار انجمن	ز دیبای زربفت کردش کفن
نهادند تا پای در انگبین	تن نامور زیر دیبای چین
شد آن سایه گستر دلاور درخت	سر تنگ تابوت کردند سخت
چه یازی به تخت و چه نازی به گنج	نمانی همی در سرای سپنج
همه دست بر دست بگذاشتند	چو تابوت زان دشت برداشتند
سخنشان ز تابوت بد يك بسی	دو آواز شد رومی و پارسی
که او را جز ایدر نباید نهفت	هرانکس که او پارسی بود گفت
چه تازند تابوت گرد جهان	چو ایدر بود خاک شاهنشهان
که ایدر نهفتن ورا نیست رای	چنین گفت رومی یکی رهنمای
سکندر در آن خاک ریزد که رست	اگر بشنوید آنچه گویم درست
که گر چند گویی نباید بین	یکی پارسی نیز گفت این سخن
ز شاهان و پیشینگان یادگار	نمایم شما را یکی مرغزار
بدو اندرون بیشه و آبگیر	ورا جرم خواند جهان دیده پیر
که آواز او بشنود هر گروه	چو پرسى ترا پاسخ آید ز کوه
هم ایدر بدارید تابوت را	بیارید مر پیر فرتوت را
شما را بدین رای فرخ نهد	بپرسید اگر کوه پاسخ دهد
بدان بیشه کش باز خوانند جرم	برفتند پویان بکردار گرم
که تابوت شاهان چه دارید راز	بگفتند پاسخ چنین داد باز
کجا کرده بد روزگاری که زیست	که خاک سکندر به اسکندریست
ببردند زان بیشه صندوق تفت	چو آواز بشنید لشکر برفت

پادشاهی اسکندر

بخش ۴۵ - شیون فرزندگان بر اسکندر



ویک‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

جهان را دگر گونه شد داوری	چو آمد سکندر به اسکندری
زمین شد سراسر پر از گفت و گوی	به هامون نهادند صندوق اوی
به تابوت او بر شدند انجمن	به اسکندری کودک و مرد و زن
مهندس فزون آمدی صد هزار	اگر بر گرفتی ز مردم شمار
جهانی برو دیدگان پر ز خون	حکیم ارسطالیس پیش اندرون
چنین گفت کای شاه یزدان پرست	بران تنگ صندوق بنهاد دست
که این تنگ تابوت شد جای تو	کجا آن هش و دانش و رای تو
چرا خاک را برگزیدی نهال	به روز جوانی برین مایه سال
یکی گفت کای پیل رویینه تن	حکیمان رومی شدند انجمن
کجا آن همه حزم و رای و نشست	ز پایت که افگند و جانت که خست
کنون زرّ دارد تنت را ببر	دگر گفت چندین نهفتی تو زر
چرا سودی ای شاه با مرگ دست	دگر گفت کز دست تو کس نرست
هم از جستن پادشاهی و گنج	دگر گفت کآسودی از درد و رنج
همان بر که کشتی همان بدروی	دگر گفت چون پیش داور شوی
که ریزنده خون شاهان بود	دگر گفت بی‌دستگاه آن بود
که بودی تو چون گوهر نابسود	دگر گفت ما چون تو باشیم زود
بیاموزد آن چیز کت نیست یاد	دگر گفت چون بیندت اوستاد
به بیشی سزد گر نیازیم دست	دگر گفت کز مرگ چون تو نرست

چه پوشی همی زانجمن خوب چهر	دگر گفت کای برتر از ماه و مهر
بکوشد که چهره بیوشد به زر	دگر گفت مرد فراوان هنر
ترا زرّ زرد آوری دست زیر	کنون ای هنرمند مرد دلیر
نیوشیده را نیز رخ دیده‌ای	دگر گفت دیبا بیوشیده‌ای
همی جویدت یاره و تخت و عاج	کنون سر ز دیبا برآور که تاج
ز چینی و رومی پرستندگان	دگر گفت کز ماه رخ بندگان
به رسم کیان زرّ و دیبا مدار	بریدی و زر داری اندر کنار
چه یاد آیدت پاسخ رهنمون	دگر گفت پرسنده پرسد کنون
بسختی به گنج اندر آویختی	که خون بزرگان چرا ریختی
ز گیتی جز از نیک نامی نبرد	خنک آن کسی کز بزرگان بمرد
زبانست ز گفتار بیکار گشت	دگر گفت روز تو اندر گذشت
عنان از بزرگی بیاید کشید	هرانکس که او تاج و تخت تو دید
درخت بزرگی چه باید نشاند	که بر کس نماند چو بر تو نماند
سر سرکشان از تو آزاد گشت	دگر گفت کردار تو باد گشت
جهانی جدا کرده از میش و گرگ	ببینی کنون بارگاه بزرگ
چرا داشتی خویشتن را به رنج	دگر گفت کاندرا سرای سپنج
یکی تنگ تابوت شد گنج تو	که بهر تو این آمد از رنج تو
بسند آمدت بند صندوق را	نجویی همی ناله بوق را
تو تنها بمانی برین پهن دشت	دگر گفت چون لشکرت بازگشت
فراوان غم زندگانی خوری	همانا پس هر کسی بنگری

پادشاهی اسکندر

بخش ۴۶ - شیون کردن مادر و زن اسکندر بر او



ویک‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

ازان پس بیامد دوان مادرش	فراوان بمالید رخ بر برش
همی گفت کای نامور پادشا	جهاندار و نیک اختر و پارسا
به نزدیکی اندر تو دوری ز من	هم از دوده و لشکر و انجمن
روانم روان ترا بنده باد	دل هرک زین شاد شد کنده باد
از ان پس بشد روشنک پر ز درد	چنین گفت کای شاه آزاد مرد
جهاندار دارای دارا کجاست	کزو داشت گیتی همی پشت راست
همان خسرو و اشک و فریان و فور	همان نامور خسرو شهر زور
دیگر شهریاران که روز نبرد	سرانشان ز باد اندر آمد به گرد
چو ابری بدی تند و بارش تگرگ	ترا گفتم ایمن شدستی ز مرگ
ز بس رزم و پیکار و خون ریختن	چه تنها چه با لشکر آویختن
زمانه ترا داد گفتم جواز	همی داری از مردم خویش راز
چو کردی جهان از بزرگان تهی	بینداختی تاج شاهنشهی
درختی که کشتی چو آمد ببار	دل خاک بینم ترا غمگسار
چو تاج سپهر اندر آمد به زیر	بزرگان ز گفتار گشتند سیر
نهفتند صندوق او را بخاک	ندارد جهان از چنین ترس و باک
ز باد اندر آرد برد سوی دم	نه دادست پیدا نه پیدا ستم
نیابی بچون و چرا نیز راه	نه کهتر برین دست یابد نه شاه
همه نیکوی باید و مردمی	جوانمردی و خوردن و خرمی

جز اینت نبینم همی بهره‌ای	اگر کهتر آیی و گر شهره‌ای
اگر ماند ایدر ز تو نام زشت	بدانجا نیابی تو خرم بهشت
چنین است رسم سرای کهن	سکندر شد و ماند ایدر سخن
چو اوسی و شش پادشا را بکشت	نگر تا چه دارد ز گیتی بمشت
بر آورد پر مایه ده شارستان	شد آن شارستانها کنون خارستان
بجست آنچ هرگز نجستست کس	سخن ماند ازو اندر آفاق و بس
سخن به که ویران نگرده سخن	چو از برف و باران سرای کهن
گذشتم ازین سد اسکندری	همه بهتری باد و نیک اختری
اگر چند هم بگذرد روزگار	نوشته بماند ز ما یادگار
اگر صد بمانی و گر صد هزار	بخاک اندر آید سر انجام کار
دل شهریار جهان شاد باد	ز هر بد تن پاکش آزاد باد

پادشاهی اسکندر

بخش ۴۷ - گله کردن فردوسی از پیری و روزگار



ویک‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

چه داری به پیری مرا مستمند	الا ای برآورده چرخ بلند
به پیری چرا خوار بگذاشتی	چو بودم جوان در برم داشتی
همی پرنیان گردد از رنج خار	همی زرد گردد گل کامگار
همان تیره گشت آن گرمی چراغ	دو تا گشت آن سرونازان به باغ
همی لشکر از شاه بیند گناه	پیر از برف شد کوهسار سیاه
همی ریخت باید ز رنج تو خون	بکردار مادر بدی تا کنون
پیر از رنجم از رای تاریک تو	وفا و خرد نیست نزدیک تو
چو پرورده بودی نیازده ای	مرا کاج هرگز نیپرورده ای
بگویم جفای تو با داورم	هرانگه که زین تیرگی بگذرم
خروشان بسر بر پراگنده خاک	بنالم ز تو پیش یزدان پاک
که ای مرد گوینده بی‌گزند	چنین داد پاسخ سپهر بلند
چنین ناله از دانشی کی سزد	چرا بینی از من همی نیک و بد
روان را بدانش همی پروری	تو از من بهر باره‌ای برتری
خور و ماه زین دانش آگاه نیست	بدین هرچ گفتی مرا راه نیست
به نیک و به بد راه و دست ترا	خور و خواب و رای و نشست ترا
شب و روز و خورشید و ماه آفرید	از ان خواه راهت که راه آفرید
بکاریش فرجام و آغاز نیست	یکی آنک هستیش را راز نیست
کسی کو جزین داند آن بیهده‌ست	چو گوید بباش آنچ خواهد بُدست

پرستنده آفرینندهام	من از داد چون تو یکی بندهام
نیارم گذشتن ز پیمان اوی	نگردم همی جز بفرمان اوی
براندازه زو هرچ باید بخواه	به یزدان گرای و به یزدان پناه
فروزنده ماه و ناهید و مهر	جز او را مخوان کردگار سپهر
بیارانش بر هر یکی بر فزود	وزو بر روان محمّد درود